مثنوی گوہر شاہوار من تصنیفات

مفتی سید محمد عباس صاحب سلمہ اللہ الوہاب

totfim

بسم الله الرحمن الرحيم

سر لوح دلهاست نام خدا
طرازنده لوح ارض وسما

كه از گردش آسمان برين
نمايان كند روز وشب بر زمين

اياغ كواكب مهيا ازو
فروزنده تاك ثريا ازو

بدرياى فيروزه گون سپهر
ز حكمتش روان زورق ماه ومهر

ميان شكم هر جنين چنين
رقم گشته امرش چو نقش نگين

به نقابتى قدرتش كيف وكم
بكاف كن آيد ز عين عدم

حكومت براتش چه قيد وچه بعد
مطيع قضاتش چه نحس وچه سعد

مبرا الست فعالش ز حيف وستم
مبرا الست ذاتش ز كيف وز كم

نه قدرش فزايد ز حمد وثنا
نه ملكش شود كم ز جود وعطا

خطا را نه پرده دارد ز لطف
دعا را عبادت شمارد ز لطف

فقير وغنى طالب نعمتش
همه تشنه چشمه رحمتش

ز رزاقيتش ميشود كامياب
سمندر در آتش چو ماهى در آب

خمار وقى وفرحت وغم ازو
بهار ودى وزخم ومرهم ازو

نبرد ره فرقی درین بارگاه — کلاه گدا را ز دیهیم شاه
نه تاریک و نی کج بود راه او — نه حاجب نه دربان بدرگاه او
ولی دیو ملعون سگ این درست — که از شر او کار ما ابتر است
بزن سنگ لاحول این کلب را — پس آنگه به بزم تقرب درآ
شب و روز میرو درین بارگاه — که محسوب گردی ز خاصان شاه
چو در منزل قرب ساکن شوی — ز ابلیس مردود ایمن شوی
سگ ایذا بمرد بیگانه را — که نشناخته صاحب خانه را
نه آن را که حاضر شود صبح و شام — بود مالک خانه را هم کلام
تو با این همه سگ و بیگانگی — چه داری تمنای همخانگی
گذارت بر این در بسی سالهاست — صدای دعای تو نا آشنا است
سگ بیحیا کی گذارد ترا — که داخل شوی در حریم سرا
با هل تقرب شناسانه — بخود عارف صاحب خانه
نیابی رهی در حریم حرم — ازین رو دری بد بر لاجرم
چو عارف نئی بر قدر میروی — ازین آستان دورتر میروی
حبیبی که قربش بود در نظر — ز حبل الورید است نزدیکتر
خدا در دل ما و سکنی جستجو — نشسته تشنه و آب بر پشت او
محال است دیدارش از چشم سر — ولی چشم دل را مکن بی بصر

بمو الله ایتید بقلب سلیم — که لبیک گوید خدای کریم
میسر شود قرب یزدان پاک — چه بالای عرش و چه بر روی خاک
بصیر است و شنواست بی چشم و گوش — چه آه و انین و چه شور و خروش
برابر بود غلغل ار افکنی — وگر ناله را در گلو بشکنی
اگر دیده حق نگر وا کنند — جمالش بهر جا تماشا کنند
وجودش ز آثار پیدا شود — ز هر ذره نورش هویدا شود
نشانیست از صنعتش جزو و کل — کتابیست از حکمتش خار و گل
ولی با وجود ظهور و بروز — محال است ادراک کنهش هنوز
چنان از جهان ذات پاکش نهفت — که ختم الرسل ما عرفناک گفت

در نعت حبیب الله — جناب رسالت پناه

محمد شهنشاه اسلام و دین — که ذاتش بود رحمة العالمین
باو مرتبط کشور انس و جان — ازو منتظم قصر جسم و جان
عجم تا عرب جمله گرد سرش — همه شرق تا غرب خاک درش
بعالم که این فیض بیحد رسید — ز مهمانسرای محمد رسید
مطیعان بسر سایه طاعت ازو — بعاصی نوید شفاعت ازو
ازو منتصب ماه تابان شرع — باو مفتخر حکم سلطان شرع
بدرگاه او جبرئیل امین — کشد همچو دربان سر بر زمین

بطاعت که عمر خدا آن کند — چه یاسین وطاها تبارک کند
بتعظیم هر جا برد نام او — قرین کرد با نام خود نام او
برام خدا ای حبیب خدا — نظر کن بحال غریب گدا
زعصیان دل و رو سیاه آمدم — شفاعت بکن با گناه آمدم
کمینه ذره خاک درهای تو — گناه از من و عذرخواهی ز تو
چه باشد که اندر پناه شما — ببخشند ما را بجاه شما
توی لی الله آن جاه و آن جایگاه — که گر و بیان بالا در آن نیست راه
بمعراج در طرفة العین رفت — بنعلین تا قاب قوسین رفت
فرو ماند از رو جبرئیل امین — خدا بود و او بود تنها همین
در آن برقه سیری عجب می‌نمود — تماشای ایات رب می‌نمود
بچشم خدا بین بچشم نور ذات — زهی قرب حق چشم بد دور از آن
زهی احتشام و زهی کوکبه — زهی احترام و زهی مرتبه
خدا لیس جود منزل پاک خواند — نماز جماعت بر افلاک خواند
به پشت سرش انبیا صف زده — ملک هم پی اقتدا صف زده
بآن مقتدی جمعی نازیم ما — که از دین او سرفرازیم ما
شفاعت ازو جست و از ما گناه — گنهکار مائیم او عذرخواه
ملایک همه یاران این درگه اند — اولو العزم افتاده این ره اند

از دو بد و نیکوی حسن و بهی — بر و ختم تقویم پیغمبری
کرا و را نبودی علی جانشین — نبودی بماند نظم زمان و زمین

در منقبت امیر المومنین و امام المتقین

علی سند آرای دین نبی — ولی خدا و امین نبی
علی باب مفتوح اقلیم علم — علی ساقی جام تسنیم علم
نه در شهر علم است و حیدر درش — محال است بی او رسید بدرش
در و رفعت چرخ نیلوفری — برادر رجعت خسرو خاوری
که زینت منبر مصطفی — که بر رونق منبر مصطفی
امین خدا و امیر عرب — رعیت به آرام و خود در تعب
تناول نکرده کباب و نبیذ — نخورده بشکم سیر نان شعیر
عطا کرده انگشتری در صلوة — ادا کرده با هم صلوة و زکوة
به بحر کمالش فلک چون حباب — ز شرم نوالش مطر آب آب
گل گلستان ولایت علی — مه آسمان هدایت علی
به لطف او در مکانش شبی — فرود آمد از آسمان کوکبی
تن ضعیف او صبح از آفتاب — شنیدند مردم سوال و جواب
نخوردن غذایش بجز نان جو — ولی برده از زورمندان گرو
گذارش چو بر باب خیبر فتاد — تزلزل در آن باب خیبر فتاد

برانداخت دروازهٔ قلعه را ... بساخت دروازهٔ قلعه‌ش

بمیدان جنگ است خیبرگشا بدیوان شرع است دفترگشا

جمیع کتبها او هست و من عنده نیب کند شرح حال جمیع عند لبیب

احادیث فضلش بیان میکنم طرب بخش شیعیان میکنم

که ابن حجر در صواعق نوشت مخالف بطرز موافق نوشت

که چون روز محشر عیان میشود ظهور جحیم و جنان میشود

بگوید بدوزخ جناب امیر فلان را مگیر و فلان را بگیر

که این با منست دوست ولی دشمن ترا کار با دشمنان منست

مفاتیح جنت بدست علیست لوای ولایت بدست علیست

زجسر جهنم کسی بگذرد که از وی براتی بدست آورد

علی را مقامیکه با مصطفیست نبی را همان منزلت با خداست

سراسر بقرآن ثنای علی سر لوح ایمان ولای علی

طواف و زکوة و صلوة و صیام بغیر از تولای او ناتمام

ازین جاده هر کس که پا میکشد سر از ملت مصطفی میکشد

علی کیست نفس رسول خدا شفیع است آن کس که قبول خدا

علی فارس عرصهٔ لافتی علی مقصد سورهٔ هل اتی

علی آنکه نامش ز عهد قدیم بود نقش بر ساق عرش عظیم

زنامش مزین بود لوح جان　　　چو لوح مطلای شاه زمان

در ثنای پادشاه جمجاه محمد علی شاه

شهنشاه دوران جهانبان دهر　　　ازو گشت بهار زین گلستان دهر
گدائی بکویش چو جمشید شد　　　بهر ذره تابنده خورشید شد
شه عین دل و دین فلک آستان　　　محمد علی پادشاه زمان
که فراش بزمش فریدون فرست　　　سکندر بدربانی این درگهست
شرف یافت تاج جلالت ازو　　　منور سریر عدالت ازو
جهان صیت عدلش جهانگیر شد　　　که بزغاله با شیر همشیر شد
به تخصیص اکرام ارحام کرد　　　به بیگانگان رحمت عام کرد
یتیمان عصرش چو گوهر شدند　　　مقیمان قصرش چو قیصر شدند
تهی کاسگان کیسه پر ساختند　　　همه کوس اقبال بنواختند
بناتی که ناکتخدا بوده اند　　　برنج و محن مبتلا بوده اند
بجز گوهر اشک غلطان شان　　　نبود همت در عقد سامانشان
ز فیض شهنشه لبالب شدند　　　سوی حجله خود خرامان شدند
رسیده ز کوکب طبق در جهاز　　　شده زهره در بزمشان نغمه ساز
فلک داشت سالها نهان هنر　　　کنون در عروسیشان رقص کرد
ببر هر که مطرب نوا می زند　　　بنام شهنشاه پا می زند

که اندر نام او دین ملت کمیات	ز نعت کتابت نثر نعت بنات
در وصف مسجد سلطانی	و خانقاه نو سازی
عجب مسجدی ساخت نام خدا	که قندیل آن گشته دل اصفیا
ز محراب آن بر صورت تاکعه است	ز گلدسته آن نور دین ساطع است
فضائلش چو اکناف جنت وسیع	بنائش چو قصر نعیت رفیع
ز گنبد آن گنبد با جلال	بریزد پر و بال مرغ خیال
ستونش نمودی مجسم ز نور	که یاد آرد از ساق پر نور حور
رواقش بهم مقابل چو آب گهر	که آید در آن شکل معنی نظر
چو نور بصر بر رواقش فتد	بلغزد ز بالای طاق قیر فتد
بر آن طاق قندیل سیمین چنان	که سیمای پر نور ایمانیان
در ذکر تعمیر و بنیاد	تعزیت سرای حسین اباد
عزاخانه ساخت در ناف شهر	که افتاد صیتش در اکناف شهر
تو گویی بنائش ز پاک گوهر است	که خوش آب چون موجه گوهر است
چنان سقف و دیوارش با صفا	که آئینه صورت کربلا است
در تذکره عطیات عدیده	که بمشاهد مقدسه رسیده
رسید به بحر و بر انعام او	بود در رواق مشهد السلام زر او
ب ناز از و مشهد حائری	دعا گوی او ساکنان غری

چو در ملک سیلک عطالش رسید — بر افلاک شور ستالش رسید
پس آن فلک ساخت محکم بنا — مزار ابو الفضل عباس را
ملکها شده روضهٔ حر ازو — درخشنده چون چشمهٔ خور ازو
نیامد چنین پادشاه از سلف — که از هند فیضش رسد تا نجف
شود مدح او در حطیم و مقام — بلبهای حجاج بیت الحرام
دعالش کنند از زبان فصیح — که ملکش فزون باد و جسمش صحیح
بقربان کنش مردم بر و بحر — شده جمع چون هند بر در روز نحر

در تعمیر انهار و تعیین ادرار

ز خوالش برد نهرها شهرها — ثنا خوان فیضش لب نهرها
بتخصیص نهر حسینی لقب — که پر شد ز فیضش چو جام طرب
دگر نهر پاکیزهٔ آصفی — فامواجه السن انو اصف
عجب نهر نهر همه خاص و عام — که از شاه فیض لبت جاری مدام
عطاهای سلطان و اوصاف او — شده نقش بر سینهٔ صاف او
جگر تشنگان بیابان و شاه — خورند آب از عین احسان شاه
بنا میشود باز نهر جدید — در اوساط شهر امام شهید
تشنگی دلخستهٔ بینوا — زند سمت رفته سوی نینوا
در آن بقعه دارند مسکن همه — ولی العطش العطش زن همه

چو لب تر ازین آب رحمت کنند | بهر قطره صد شکر نعمت کنند
زری با هواری مقرر شدست | کز آن کارش سکه بر زر زنند
همه میخورند و دعا میکنند | لب مدح و توصیف وا میکنند

در صفت لوح ولادت و وفات | ائمه هداة علیهم الصلوة

ذکر لوحه تا زمان ایجاد کرد | که الواح ارواح را شاد کرد
از آن جا که آل نبی شد عیان | وفات و ولادت بنام و نشان
چو بر لوح منقوش اسمای پاک | فلک گفت لبیک روح فداک
چه لوح شریف مطلا آب | مگر پایهٔ عرش اعلی گشت این
که بر وی شده ثبت نام نبی | هم اسمای آل کرام نبی
چه تقویم طغرای لوح سپهر | زده سکه بر لوح زرین مهر
چه تقویم رشک بدخشی ذاب | چه تقویم چشمک زن آفتاب
که محفوظ شد لوح ایمان ازو | نگارین شد صفحهٔ جان ازو
مگر سینهٔ قدسیان گشت این | منقش ز اسمای سادات دین
درین لوح هر خانه پر نور هست | مگر خانه‌اش بیت معمور هست
دگر لوح ایام سعد است و شوم | کز آن میشود کار علم نجوم
بوفق احادیث آل کرام | نه علم نجومی که باشد حرام

در دیگر تقویم سلطانی | و لوح نور اسلامی

چه تقویم چون چهرهٔ گلعذار | چه تقویم چون صفحهٔ لاله‌زار
چه تقویم خوشتر ز لوح ازل | چه تقویم تعریف آن مشکل است
علی چون سخن تا باینجا رساند | دعا کرد تا نجح مقصد رساند

در تهنیت جلوس میمنت مانوس

فلک گفت از مدح آگه نه | خبردار زین رسم و زین رنج نه
بپرداز شعبا ز رنگ دگر | بزن حرف یکرنگ سنگر
کلام مدح ساز تبارک بکن | بیان جلوس مبارک بکن
ندانی که بلبل شد چهچه زن | نه بینی که بالید سبز چمن
هوا عطر بیز است و عنبرفشان | گل غنچه با همدگر همزبان
و ما دم کشند لاله جام سرور | صبا داد دکان سا ایام سرور
ز گلشن نسیم طرب میرسد | بعالم نوید عجب میرسد
درخت و دعا بر ز شاخ و بر است | به بزم جهان رونق دیگر است
دمیدست صبح سعید جلوس | نوید آن طالعست و عید جلوس
رعیت بشکر الهی نشست | شهنشاه بر تخت شاهی نشست
چو در وان رحمت بی نیاز | سر کیه حقوق شاهیست باز
تو گوئی کف بخت شهریار | سحاب مطیر است در لاله زار
ولیکن کجا ابر و کو دست شاه | چه نسبت گدا را بتاج و کلاه

ثمر ریزد از ابر جز قطره‌ها ‌‌ دهد پادشاه بدره‌ها بدره‌ها

متاعی که از بهر کان می‌رسد ‌‌ به آمال پیر و جوان می‌رسد

نداد ابر آب ار شد واصلش ‌‌ گهر ریز شاه و توانگر شود کف

یکی طرفها و حقیقه لشکر بر عسکر است ‌‌ یکی خلعت فاخرش در برست

یکی اسب و تیغ و سپر یافته ‌‌ یکی گوهر و سیم و زر یافته

عجب رنگ نو دارد این انجمن ‌‌ که مثلش ندیدست چرخ کهن

چو اسباب اقبال افراختند ‌‌ چو نقاره جشن بنواختند

قلم سر برافراخت مثل علم ‌‌ دلم جست سال جلوس از قلم

بکف از ادب سر فکنده بزیر ‌‌ بیا گوش شش شد عزتن سریر ۱۲۵۹

بطرز دگر هاتف آواز داد ‌‌ جلوس از شهنشاه بی‌وسنه باد ۱۲۵۸ ۱۲۵۹

در فخر و مباهات ‌‌ و عرض حاجات

دعا گوی علی اکبر منسوب ‌‌ بمدح شه رقم کرد این مثنوی

عجب فضل و لطف الهی شود ‌‌ که مقبول درگاه شاهی شود

ثناخوان سلطان دوران منم ‌‌ سخن پرور با صلا میزنم

کجا رفت سعدی و عرفی کجاست ‌‌ ظهوری چرا در نقاب خفاست

بیایند این قوم جادو نگار ‌‌ شوند از سر خجلت من آبخوار

ندارم در باغ سخن گستری ‌‌ که میریختم طرح مدحت گری

نوائی به بزم سخن میزدم — که آتش بمرغ چمن میزدم
عدو را قلم را چو ثعبان کنم — همه ساحران را مسلمان کنم
باقبال سلطان گردون قباب — کنم پنجه با پنجه آفتاب
مرا با فلک جنگ افتاد لیک — از و عهده ام تنگ افتاد لیک
فلک در دلم خار غم بشکند — نهارش بخون دلم لب بشکند
رسانید گردون بلاها بمن — نگاهی ز الطاف کرد با من
خدایا شب و روز لشکر بشاه — فزاید زر و ملک و اقبال و جاه
زمین و زمان باز یر نگین — بود لوح این چرخ با زیر کین
خدا حافظش باد شام و سحر — که غیر از خدا نیست حافظ دگر

گفتار در توکل — بر خالق کل

دلا حصن حفظ خدا بایدت — بروج مشید چه کار آیدت
بصاحب تاج و دیهیم تخت — خداوند جاه و خداوند بخت
بر آیش بوقت دخول و خروج — مهیا بروج و فروج و سروج
ز قهر الهی بترو کشید — ز الوان نعمت بنوشی کشید
توکل بکن بر خدای جلیل — که مولی وکیل است و نعم الوکیل
اگر سیل آبست و گر آتش است — چه باک خدا با تو هر جا خوش است
مراد از توکل همین است و بس — که جز حق نترسم از هیچکس

روایت نماید ز آیات وثوق ‌‌ ‌ محمد بن بابویه صدوق

که رعنا گل گلشن مرتضی ‌ ‌ ‌ جناب علی بن موسی الرضا

بیان میکند در حدیث طویل ‌ ‌ ‌ که چون شد مهیا از آتش خلیل

بقهرش نهادند در منجنیق ‌ ‌ ‌ که تا افکنندش میان حریق

بر آمد بهم جبرئیل امین ‌ ‌ ‌ بپرسید زو خالق عالمین

که بهر چه عارض شدت این غضب ‌ ‌ ‌ غضبناکی تو چه دارد سبب

بگفتا که این بندهٔ خاص تست ‌ ‌ ‌ که مشغول طاعت در اخلاص تست

بروی زمین مومن اینست و بس ‌ ‌ ‌ پرستنده تو جز او نیست بس

تو او را بدست عدو داده ‌ ‌ ‌ عدو را تسلط بر او داده

بفرمود خلاق ارض و سما ‌ ‌ ‌ که حاجت بعجلت نداریم ما

مزن حرف اینجا چنین بی ادب ‌ ‌ ‌ خموشی بکن لازم نه خشم و غضب

سزاوار باشد ثنا بی ترا ‌ ‌ ‌ که تا آخر الامر آید ترا

بود هیچ ام آنکه شد دشمنش ‌ ‌ ‌ بوقتیکه خواهم بگیرم منش

بیا مسعود زین حرف روح الامین ‌ ‌ ‌ که بعد از غضب مطلب او همین

نظر داشت اینجا جناب خلیل ‌ ‌ ‌ بلطف و عطای خدای جلیل

نمودند از منجنیقش جدا ‌ ‌ ‌ که جبرئیل دریافتش در هوا

بگفتش که آیا ترا حاجتی است ‌ ‌ ‌ بگفتا بلی لیک سوی تو نیست

دلا این کتاب توکل بود / ولی در حصولش تأمل بود

جوانان بدینسان توکل کنند / خدا آنچنانی سلابر وکل کنند

کجا تو باین رتبه فایز شوی / که دنبال هر عاجزی میدوی

تو حاجت بری پیش هر ناکسی / بنالی ز حق نزد او ناکسی

کسی را که حفظ الهی بود / چه پروای افواج شاهی بود

بر اقبال و ادبار باشد مدار / بر اسباب دنیا توقع مدار

چو ادبار آید بگردد خراب / ز باد صبا حصن افراسیاب

ورا اقبال دارد ثبات ثبوت / بماند بجا خانهٔ عنکبوت

سرگذشت اضعف الناس / در خانهٔ کمینه • اسما[illegible]

بکاشانهٔ بد اقامت مرا / که از سنه گردیدش التوا

اساسش ز خشت است کج درمیان / ولی سست چون مذهب سنیان

فضایش وسیع و بنایش قدیم / بجا مانده چون لنبر چو عظم رمیم

نکسته در آن خانه ساکن کسی / نکرده اقامت بجز جن کسی

اطاقش پر از گرد لیکو نکس / بتغمیر که راحت نمی یافت کس

در و بامش از تابش آفتاب / چو گرمابه خالی از حوض آب

چو روزانه چو شید هم در بدن / مشبک شده نور شید مثل لین

چو فاضد ز تن خمر بد میکند / ولی کی نفس بد نظر میکند

چو بد قوم در صحبت یکدگر — که چون شاخ بیدی بود سر بهم
نباشد درون و برون جای کس — درون عنکبوت است بیرون مگس
خلاف خرد خاک جای نبات — عجب تر که بینی الخلا خلاف
یکی چاه تاریک مانند گور — چو چشمان عاجز از آن نور
عجب صحبتی که تا بوده ام — بحمای غب مبتلا بوده ام
طبیبی حبیبی لبیبی که بود — علاجی عجیبی غریبی نمود
تدبیر و افکار زحمت کشید — غم خورد بسیار زحمت کشید
بر من بسالم نیاز آمدی — چو شب گشت بیمار و باز آمدی
ولی قوتم در طبیعت نیافت — ولی نبض خالی ز سرعت نیافت
ز بهر زوری و هیبت و تند و تب — تقدم همی کرد وقت نوب
چنان خول در قلب من بی فنا — گران لرزه ام بر بدن می فتاد
در ایام راحت تب آرام بود — که از تشنگی بوته را شرم بود
تب آرام تا زی کند ای مرا — ولی نیز قارورهای مرا
که صفرای صالح نباید فرو — همی کرد سوی دماغم صعود
دماغ از حرارت چنان درم — که سر مجمرم بود و دل اخگرم
عزیزان سر انکند و دل جا بجا — یکی در دوا و یکی در دعا
یکی سنگ تریاق با مینکشید — ولی ثمر بود چون شاخ بید

یکی وقت بیهوشیم لعل زلن / کلاب کشک ابو لعبد بر روی من

پس از صحبتم تا کسی آمد پدید / چه نکتی که چون حال اول شدید

بدینگونه ده بار شد اتفاق / زنگی ازین طاقتم گشت طاق

زمین جرم ازبسکه هر بار شد / بهر عرض حاجت تکلف بشد

رهائی ز تب عرض نمودم محال / در این حال افزودن دیگر طحال

نکته در باب اعتماد / بر رب العباد

ولیکن با همه ضعف و بیماریم / بدل بود از جانب باریم

نشد در قیام صلوتم فتور / ازین شیشه شد سرم پر غرور

سجود گفتم اندر قیام نماز / که استادن خواندم مشتاق نماز

چو این معنی اندر دلم پیچ کرد / همان وقت فوراً سرم گیچ کرد

بسجدی شکر که یک لمحه نتوانستاد / یقین شد که برجای خواهم فتاد

بگفتم خدایا توانا تویی / توانا کن ما دهما ناتوی

دمی گر نمی واگذاری مرا / کند دل بنجس اثر خواری مرا

بلطف خدایم چو مقصود شد / همان دم دُوار از سرم دور شد

ولی از تب و لرز افاقت نبود / وگر بود در جسمم طاقت نبود

طبیب لرز و فور ولاو وداد / نخوست با نخانه گرد لستناد

نه تنها همون بلکه هر مرد و زن / گهی پند گوی و گهی طعنه زن

بگفتم مرض خلط و باد است ... در و بام و دیوار را و حجابست
چنین گفت حق در کتاب مبین ... که دادیم ما میمنت در زمین
بگویند این خانها شد کدام ... که در وی بود تندرستی مدام
چنین خانه ای گر بدست آورند ... سلاطین بیک پادشاهی خرند
نه جائی که بوده تولد مرا ... مبارک شده بی تعقد مرا
که از همین این در وجود آمدم ... ز کتم عدم در شهود آمدم
نه اخر در این هم جفا دیده ام ... جفا بر جفا و اقربا دیده ام
نه والد در آن باید نی مادرم ... ز هم ریخت شیرازه دفترم
همین نسبت حال سرای سپنج ... بنا این بود بر غم و درد و رنج
نحوست گرانیست دنیا نحس ... سبب چیست کاینخانه تنها نحس
همه یمن در خانه جنت است ... که فارغ ز بیماری و محنت الم است
از این قسم گفتم بهر منتفس ... ولیکن نشد حالی طبع کس

رجوع کردن بدیگر عمارت کهن

چو دیدم که هر مولد و مهد است ... به تشنیع من سبک بد زبان
از آن خانه اخر برون آمدم ... الم از دلم رفت چون آمدم
گذشت اینت هر یک از این چند روز ... ولی صحتم نیست کامل هنوز
عقوبت کشی را که باید کنند ... در آن خانه یکدم مقید کنند

جدا از نسیمی چو پیران سرو افتخم / تهی کرد چون روزه داران شکم

ز تغییر احوال ابتر شود / شود سست آنکو معمّر شود

بروزی بنالش نود برزن / که آدم برآمد ز خلد برین

ز بالاش چه مینا میریخت خاک / که غربال سقفش چه می بیخت خاک

سیه گشته سقفش چو شام حزین / کهن‌تر ز سقف سپهر کهن

ستونش چو دیوار قهقهه عتیق / چو ابیات نازک خیالان دقیق

نگون ستونهاش مثال شکن / که افتد بر جبهه‌ی تیز رلک

چه حاجت آرائی حمله نقش و نگار / که تقویم پارینه ناید بکار

ستونش ز بار خیال دگران / که عاشق ز هجر بت عشق بر

قرار سفیدش تا پاسک بود / اگر آنکه از رسیمان بود

نسیمی که جنبانند گل ازو / در ایوانش افتد تنزّل ازو

دل موم از دست آتش ندید / جفائی که از آب چولش کشید

گذشتی بباعی رفت شب / که ناگاه بر دانت شور و شغب

رسیدیم چون بر سر او که چیست / بگفتا که جاهت بد این بانیست

عیان گشت پای او درنظر / فرو رفته در سقف پای دگر

چو سقفی که بالمرّه مسمار شد / ز سنگینی ادعا بار شد

چه سقفی که بی آب و گل میشود / ز بار گلی مضمحل می‌شود

بدیوار باشد چو نگینه زر — بمانا که خود ساز بزر افکنی

بمالک نوشتیم حالش تمام — که سقفش بکن تخته از سیم خام

ز هر جا که افتاده بر پا بکن — ز ابرت زرش جلد مجرا بکن

و گر نه بهین خبر ای فرو — بیکدم لشکر خیالی ازو

جوابش بخط شکسته نوشت — که چندان نمی بایدش حرف و خشت

خودش قابل خشت با چوب بود — ولی دعوی چنگ ناخوب بود

همین یک دو بیتم بخاطر رسید — که نقلش درین دفتر آمد پدید

قطعه

نه تنها همین خانه ز هر جا شکست — ز لطفی تو دل ما شکست

نگردید رقم هیچ حرفی درست — خط نامه هم نیست الا شکست

رجعه

عوض زینت درخشنده ایکی — لبی گفتم و حرف گرانده کی

درین بین آمد چنان ابر و باد — که از وی در آفاق غلغل فتاد

چنان در هوا بود سیر غمام — که تخت سلیمان علیه السلام

ببیرت ما کنیز دواشد بر آب — ولی بی حقیقت لب سراب

چنان شورها یک هفته بود — که سد سکندر ز جا رفته بود

غم قحط بود لیکن زین بیشتر — همی گو نزیک دعای مطر

کنون باز رحمت شد که از سیل آب — شده خانهٔ آرزوها خراب
نه جای شکایت نه یارای صبر — جفا کردن خود گریه میکرد ابر
ز هر خانه سیلی برآمد بزور — بعینه که طوفان نوح از تنور
وزان سیل دریا خجل گشت کو — که لطف آب بازی فراموش کرد
مکانی که عمری بُد سر بر فلک — گذشت از سر کنگرا و سمک
به تسبیح و تکبیر ابر و رعود — خمیدند دیوارها در سجود
ولی خانهٔ ما تا آن کهنگی — بجا ماند چون بهتر از رودکی
چو بستم نظر از سیاه و سفید — ز اسباب ظاهر بریدم امید
ز صنعی که نقاش قدرت نمود — نشد محو نقشی که بر آب بود
بفضل خدا شیشه‌های شراب — اگر سنگ بارد نگردد خراب
ز لبر با خدا حسن ظن داشتم — لب خار جای شبنم داشتم
نمودیم در خشک سالی درود — درودیم گلهای تر تو بتو
نگوییم شبنم کار یا خار کار — بسر کار داد از نیاز کار
همه کار لیس الله سلا — ملک زحمت خدمت شاه سلا
برو جای شاه داور یکی — بهر در ملک دوده یک در یکی
بجه دار نظر جانب زید و عمر — بود شرط اسلام تسلیم امر
بر سیم زن جلد سلام رو — تبد هیر و تیر و مر نالان هو

چو وحدت تو در کارها اندکیست — ز تو هوشیاری و مستی یکیست
ز دست کسی زهر بر داشتم — که بر وی گمان شکر داشتم
نظر چون بفیض خداوند بود — همان زهر از بهر ما قند بود
در اول ز شیم کاسه لبریز شد — در آخر شراب تب خیز شد
کسانی که چنگ بباعی زدند — کنون دور با دین جاوی زدند
کند عذر از عذر ماضی یکی — پس از قدح بر مدح ناظر یکی
ببالیت مقبول معبود بود — ز تمجید محمود حامد چه سود
رضا جوی حق باش در رنج و گنج — ز حق گر ببخشد کسی گو برنج
کسی را که باشد بخالق نظر — رسد نفعش از کار و بار ضرر
نیاید بجز کرد سر آسمان — ز خذلان و نصرت زبان دلان
اگر بر جز و الله فریب ندیدی — نباشد چو حفظ خدا جان دهی
و اگر خود تو در غفلت آری لب — چو حفظ خدا هست نبود ضرر

حکایت زوال در ایام باران در ذکر حفظ ایزد از بلای کسمانی

چنان بارش شد به هندوستان — که میرفت بر آب ریگ روان
بهر سمت میرفت بالای آب — چو پر معنی لبان حباب
در و بام هر خانه در رهگذر — چو دلهای عشاق زیر و زبر
نماند از عمارات الا زمین — ببین از فلک بر بسیط زمین

فلک

فلک جامه از ابر کرده سیاه	برآورده از شعلهٔ برق آه
ز رعدش بود غلغل ماتمی	به تنگ آمد از گریه‌اش عالمی
زمین گشته دریای بی ساحلی	که بالاش جز چرخ نبود پلی
ز تأثیر فعل بد ناصواب	دعا لیک اثر شد چو نقشی بر آب
زن و شوهری بود در خانه	شبی رفته در خواب مستانه
دل از بار محنت سبک سرگران	چو اصحاب کهف از جهان بر کران
بغفلت ز دین و ز دنیای خویش	بخوابیده فارغ ز کالای خویش
ولی بود از خوبی اتفاق	سر خوابگه متصل با اطاق
ز بیداری بخت‌شان تختشان	قرین بود با حجرهٔ رختشان
دو دزد دغاباز در فکر سحر	رسیدند در خانه‌شان بسحر
به آهستگی تخت برداشتند	ز سان خرد دور بگذاشتند
ز بس بود چشمشان شکر خواب	نیفتاد بر جسمشان اضطراب
شکستند از ظلمات قفل در	ببستند بر نهب و غارت کمر
گمان اینکه مالک خبردار نیست	چه دارد خبر آنکه بیدار نیست
دلی بی‌خبر از خداوند ناس	که باشد منزه ز نوم و نعاس
تو در غفلت و حق نگهبان تو	عدو را کند حافظ جان تو
غرض تا گشودند از حجره در	بیفتاد از سقف بالای سر

نگشتند بیدار از فتح باب — شد از فتح کس زان ندا عجی
سر هر سه سرکرده لشکریا — بیک طرفة العین شد طوطیا
ندیدند سوی هوا جز زیان — فگندند بر خاک کالای جان
در آن وقت شد حرص از دل برون — که سالی نماند از تنه کل نزول
چو مرد و زن از خواب برخاستند — پریشان چو سیماب برخاستند
که یارب درینجا چرا آمدیم — کجا بوده ایم و کجا آمدیم
نیفتاد چون سقف بالای ما — که بودست در زیر کس جای ما
چه سان در بماندیم ما زین بلا — که کردست ما را رها زین بلا
باخر چو آن خاک برداشتند — سر شکر بر خاک بگذاشتند
شدند آگه از صنعت کبریا — بسجده شکر کشودند لب بی ریا
همین قسم ما شیدا خفته ایم — شیاطین لصوص اند و ما خفته ایم
خدا گر کند رحم بر حال ما — کند حفظ کالای اعمال ما
برحمت ز عصیان ما بگذرد — بر افعال ما خفتگان ننگرد
بکن گریه سالک که مستی و لیست — جگر خسته تیر شستی و لیست
بمستی بلغزند اگر پای وی — کند عذرخواهی کان دلبری
ز خود رفتگان کارها میکنند — هزار طعن گر هم خطا میکنند
بر آن خفتگان طعنه و لوم نیست — که تالیف در حالت نوم نیست

نه بینی که موسی ز جوش غضب | بر انداخت بر لوح خاک الواح رب
ز خشمی که چون آتشش در گرفت | بسر و ریش هارون برادر گرفت
ولی این نه جرم و خطا بوده است | که ناشی ز خوف خدا بوده است
ترا این جراءت میسر کجا ست | که طاعات تو زشت تر از خطاست

حکایت زنی پارسا با فاسق ناپارسا در تقوی و عفت و خوف و خشیت

شنیدم زنی محترمه پارسا | که کم بود مثلش میان نسا
به شوهر ز اغیار بس کرده رو | بنیک کار گلزار بس کرده رو
بند بیر روز جزا کار داشت | صباح و مسا با خدا کار داشت
چو گل داشت حسن خدا داده | ولی بود چون سرو آزاده
هوا را بباب حریمش نبود | صبا را ز دامن نسیمش نبود
گذر کرد بر خانه اش فاسقی | بدست هوس بر درش زد دقی
که در خانه ام یکدم ای زن بیا | طلب کرده است زوجه من بیا
زن از انکه از مکر و فن ساده بود | بر اسعاف حاجات آماده بود
خیال دگر را بدل ره نداد | بهمراهی مرد در ره فتاد
به پیچید بر پیکرش چادری | ز عصمت خدا بر سرش چادری
بجز دیده عضوی نمایان نداشت | که تا دیدن رفتن هم امکان نداشت
نظر کرد چون مرد فاسق برو | بچشمش ز دل گشت عاشق برو

طمع دیده بر خوان وصلش نبود | کند سیر از وی که با دیده بود
کسی را که باشد نظر هر طرف | عجب نیست دل را دهد گر ز کف
نظر را به بند و به آرام دل | نشین تا گشاید در کام دل
کسی را که خوی چنان در سرشت | بچشمش نکو و بتر یک سرشت
قدم در ره یار محکم بزن | بخوبان عالم سراپا بزن
چو دنیا دوان کوچه بیش نیست | نظر سوی ایشان نگه کردنی نیست
کسانی که دل بر سفر بسته اند | ازین خوش نگاهی نظر بسته اند

حکایت همراهی جوان صالح با مؤلف این منظومهٔ شریفه

جوانی که ز مرد اهل الله بود | که با من بیک کوچه همراه بود
بیک خانه افتاد ما را گذر | که شخص لب بامش آمد نظر
ولیکن ز تاریکی عصر تنگ | نمی ظاهر از وی نشان و رنگ
بدو گفتم این جد اگر هست دوست | زمن ابتدا در سلامش نکوست
بگفتم بان نوجوان کیست این | بگفتا نخواهم بود بر زمین
من ای دوست بر راه دارم نظر | نه بینم گهی جانب بام و در
که ترسم مبادا که باشد زنی | که نبود روا سوی او دیدنی
چو من گوش کردم از او این سخن | بگفتم که حالش به از حال من
مباح است بر بام کردن نگاه | ولی می‌نگاه سوی گناه

کند مرد دیندار پرهیز ازان • بخوف حرام از مباحات دست

مبین تا توانی بروی نگار • چه بینیش در خود نه تیز نگاه

تتمیم قصهٔ جوان فاسق با آن ضعیفهٔ عفیفه

شد القصه لرزان مرد حیران زن • جگر خستهٔ تیر مژگان زن

ربود از نگاهی دل از دست او • شد از نرگس مست او مست او

نمودش خراب از خماری چو پلک • در آویخت با او چو خاری به گل

با دعوی اخلاص کرد و گرفت • بخود خواند و منت بر آن زن گرفت

زن از ناله اش هیچ پروا نکرد • ز سال دگر و سیوی خانه کرد

کسی خون دل ریخت بر دامنش • ولیکن نشد دید تر دامنش

زخونابه بگذشت دامن کشان • چو باد سحر از گل و ضیمران

تمثیل

گریزد زن نیکبخت از شقی • ندارد نظر جز بر دوزخی

بر نیک مردان رود نیک زن • چو ابکار افکار و اغوش من

تکمیل

زن از وی چو بدبخت در بین راه • ازین رو که نابنده ام از گناه

چو دیدش بجوز متاب سیاه فتاد • توقف در آنجا نشد مشکل فتاد

ازان گشته بدبخت بر طرز خاص • که تا بار گیرد بخوف قصاص

دلی صبح لفیح از قرارش نبود — چو عمرش رفت با خود قرارش نبود
جدائی ز جانانه مشکل بود — که از دیده چون رفت در دل بود
بشد او خسته از چشم خونریز او — چه حاصل ز بگریز تیر گریز او
ز معشوق بد نیست بگریختن — رمیدن خوش است از غزال ختن
چنان گرم رفت آن زبان شعله خو — که دود دل مرد واماند زو
مگر چشم او داشت دور فلک — که سرگشته زو دید جور فلک
برو مهر چون چرخ اطلس نگرد — چو عمر از کف رفته دلبر نگرد
ز هجر خود آتش بجانش فکند — که بیجا ز هر جست مانند سپند
شد از سوز دل تشنهٔ وصلش — چو ماهی که آرد کبابش عطش

فصل

عجب محنت جانگزائیست عشق — بعینه جهانی بلائیست عشق
چه دلها که از عشق بر باد رفت — چه تلخی ز شیرین بفرهاد رفت
ازین شور وابسته به ز خدا — ازین بت پرستی به به ز خدا
اگر دوست از دوست نفرت کند — نصیبیست کاین ترک الفت کند
ولی عشق را خاصیت دیگر است — که افزونی از نفرت دلبر است
ندانم که خوبان چه افسون گرند — خرد را ز عاشق چسان می‌برند
در صلح گویند چو آرند جنگ — برد شیشهٔ دل چو بارند سنگ

شکست دل از غم بود حالتش | ولی البته باشد بر آن دلخوش
چو صد بار گوید که اینجا میا | بباید گر از رفته باشد حیا
اگر تلخ گویند فحشش دهند | حلاوت بود در مذاقش چو قند

وصل

دگر حلقه بر در زد آن بیحیا | چو مسکین بدر وانهٔ اغنیا
بگفت که گفت شیدای تو | فروشنده این لب سودای تو
ز خود رفته و در حرام توام | فروشنده نیم از حریفان غلام توام
لقب مو و شیطان ترا ره زلست | جنونت بگو بر کجی من بدست
بیان کرد جاشیت صهبا لست | دل آشفته چشم شهلا لست
سراپایت از من نهانی بود | ولی ترک چشمت عیان بودن است
بچشمت ز عالم نظر بسته ام | به تسخیر ترکت کمر بسته ام
خراب تو روی سوی دل کند | بیا دام باید تنقل کنند
دلم خستهٔ تیر مژگان تست | نظر گر کنی عین احسان تست
بیا تا کنم باز نظاره | کشم در برت چون جگر پاره
چو زن دید کز چشم رفت اینخطا | بر آن آهوی چین گرفت اینخطا
که بی اذن قتلش چرا کردی | جفا کردی و جفا کردی
چو آن ترک خونریز بیچاره که | برآورد پس از خانه آواره که

براسرار ولعین اتفاق سر گرفت — ولیکن نه بر وفق کامش گرفت

خطا گر دلش زین ولی این خطا — نه بست از نماز ریائی ما

که این ذلت از خوف الله بود — نه از خواهش دولت و جاه بود

چنین جرم عفو ار شود درخورست — خطا کار لیکن معذور نیست

غرض چشم اگر کند از خوف حق — فرستادیش میان طبق

که اینست کاری که میخواستی — بخور زهر جامی که میخواستی

چو این دید و دیدت نامحرمش — چو در تلاوت بکار آرمش

متاعی که در کار اغیار شد — ببازار لیکن بیکار شد

ز نور خدا سینه معمور باد — چو بیناست دل چشم گو کور باد

چو محبوب در دل بخلوت نشست — بباید که در روزن چشم بست

اثر کرد و از مرد گفتار او — چو آئینه حیران شد از کار او

طبق برگشود و فغان برکشید — ایاغ مئ معرفت سر کشید

ز خود رفت و بر خاک سر را بکوفت — بحال آمد و باز در سر بکوفت

که بنمود چشمت مرا راه حق — ازین در رسیدم بدرگاه حق.

کنون از خطاها پشیمان شدم — ز حق طالب عفو و غفران شدم

تو هم بگذر از جرم و عصیان من — مشو در سر ذلت و خسران من

زن صالحه چون شنید این سخن — بدو گفت کای مرد شیرین سخن

اگر راست گفتی به یزدان بنال | که بخشیم دگر بارش آید بحال
بگفتا که عمری تبه کرده ام | دل و نامه و روسیه کرده ام
نیامد ز من سالها طاعتی | از خوف کند توبه ساعتی
بپاسخ چنین گفت آن پاکباز | که بر خاک بگذار روی نیاز
نباشد اگر نیت بد ترا | ازین بارگه رد نگردد دعا
در ایوان قرب حق مهربان | نباشد جز افتادگی نزد بار
ز نار فغان کش ز اینجا کمند | بیفکن سری تا شوی سربلند
ترا گر ز عصیان بود گلخنی | شود از نسیم نفس گلشنی
دم گرم از خوف یوم التناد | دمید خرمن معصیت را بباد
لبو زند از آتش نامه جرم | بیک توبه بخشند صد ساله جرم
پس آنگه دو دست دعا بر فراشت | ز آن آن حشیم در خشیمخانه گذاشت
کنون صنعت کارسازی نگر | خطابخشی و دلنوازی نگر
گنه عاصی از ذکر فارغ هنوز | که کردم تا دینه دل فروز
بحالی که بود لعنت برکنت زو | تو گوئی که زخمی و دردی نبود
چو خورشید پر نور شد در زوال | نهان مستی و همچو الی بحال
ولا حشیم و اکن بروی حبیب | مرو بر در کس زکوی حبیب
برافروز جان را ز حسن قبول | مشو کمتر از ناقصات العقول

بده دل بیاد و باز سودا رسیه
غم او بخور تا ز غمها رسیه

چه باشد که او هم نگاهی کند
غمت در دلش نیز راهی کند

ولی حالت اندم دگرگون شود
ز تیر نگاهش دلت خون شود

حکایت عیسی علیه السلام با عابد نیک انجام در محبت ایزدی و شیفتگی و بیخودی

شنیدم مسیحای عالی وقار
به دیری گذر کرد در کوهسار

که بُد اوج چون بیت معمور بود
چو دلهای ابرار پر نور بود

در آن معتکف عابدی پارسا
که گردیده پشتش ز طاعت دوتا

تنش لاغر از خوف پروردگار
دلش از غم آخرت سوکوار

عیان گشته سوز نهانی ازو
بجا مانده چند استخوانی ازو

مسیحا بدو گفت بعد از سلام
کزین جلوه‌گاه است اینجا مقام

بگفت که بگذشت هفتاد سال
که اینجا منم با حق ذوالجلال

مرادیست کز حق طلب میکنم
سوالی ازو روز و شب میکنم

همی خوانم او را بزاری و سوز
ولی بر نیامد امیدم هنوز

شفاعت کن امید دارم ز تو
که درمان شود بلکه کارم ز تو

تو روح الهی و من نیم جان
ز انفاس جان بخش فیضی رسان

طلبکار نقد دعای توام
مس بوته کیمیای توام

بفرمود عیسی که این کار چیست
بگو حاجت خویش اصرار چیست

بگفتا که خواهم ز فیض سخی | بیک جرعه ناضی شدم از یمی
مرا گر دهد ذره حب خویش | برآیم ز تار رگی جیب خویش
حبی تاب خواهم ز مینای او | که مستم به ذوق تولای او
شنید این سخن عیسی چرخ نشست | شبانگه برآورد بخلوت دست
که یا سیدی یا حبیب القلوب | و من فی هواه لشق الجیوب
فلان بنده کارزومند تست | بعای خوشش ده که یا بنده تست
دل خسته دارد بکامش رسان | شراب محبت بکامش رسان
ندا آمد از بارگاه جلال | که مقبول شد آنچه کردی سوال
ز نخل دعایت که شد بارور | گرفت سبق شاخ امیدش ثمر
بر آن کوه عیسی دگر بار رفت | که بیند چه بر خورد بیچاره رفت
باد اطلاع از اجابت دهد | بو حی خدا الشارت دهد
در آنجا رسید و عجب حال دید | که مقصوره پایمال و ویران دید
جبل مضطرب همچو زیبق شده | زمین چون دل عاشقان شق شده
چنان آتش عشق گشته بلند | که آن کوه برجسته مثل سپند
از آن کوه البرز کاهی نماند | بجز مشت خاک سیاهی نماند
ته کوه یک غار افتاده بود | در آن کنج آن شیخ استاده بود
چو تصویر بیمار افتاده | چو قربانیان چشم بکشاده

بدن سرد از خوف و در سینه تف | ز حیرت دهن وا لب از صدف
چو اوراق کاه حالش ابتر شده | تو گویی که معنی مصوّر شده
نه پروای غیر و نه سودای خویش | جدا گشته از دین و دنیای خویش
نه حرف و حکایت نه آه و فغان | بحیرت فرو رفته آئینه سان
بها گفت عیسی سلام علیک | ایا مست شیدا سلام علیک
نگاهی نکرد و جوابی نگفت | نبی ماند از حال او در شگفت
پس آنگاه آمد ز هاتف ندا | که میخواست یکذرّه از حبّ ما
چو دیدیم در قوّة اش این نمود | تحمّل درین مرد مسکین نبود
ز حبّ خودش اندکی داده ایم | ز سبعین الفی یکی داده ایم
بیکبار دل او ز جا رفته است | ببین [illegible] او چه از رفته است
تنش گشته مجروح و دل ریش ازین | کجا داشت تاب و توان بیش ازین
پسند آمده است این حکایت مرا | اگر نیست ثابت روایت مرا
که در دفتر شیخیان دیده ام | ولی زانها خیانت عیان دیده ام
نگویم که این قصّه حق است و راست | یقین هم ندارم که کذب و خطاست
که دنیای دون گشت ذات الفنون | نه تخصیص نسبت بأهل جنون
فلا تنکر فی شأن من یعشق | و امّا الکذوب فقد یصدق
اگر چه طریقی مسلّم نبود | منافات با اصل دین هم نبود

که حب در دل و جان اثر میکند بعشق از این بیشتر میکند
بلی عالم شور و مستی جداست غلط نیست دعوی چو شاهد خداست
بتی را که سنگی لبو لی سخن پرستش چب میکند برهمن
به بتخانه شبها البرجی برد چه غمها که شب تا صبح می برد
تو ای مسلمی دین بمناک کن طلبکاری ایزد پاک کن
ولی خلوت حضرت کبریا هر اندیشه ختم ست بر انبیا

حکایت گریه شعیب ع از حب ایزد متعال

شنیدم که بس ماند گریان شعیب بحدی که چشمانش او کرد عیب
بحکم خدای حکیم و قدیر شفا یافت از کوری و شد بصیر
دگر بار بگریست [illegible] شد ولی باز هم دیده بی نور شد
به این سان سه بار اتفاق اوفتاد ببار چهارم ندا آمد مژاد
ز حالش بپرسید دانای غیب که بهر چه این گریه نالی شعیب
اگر میکنی ناله بهر جنان بگفتم که ساکن بمانی در آن
و گر بهر دوزخ فغان میکنی برو باش ساکت گران ایمنی
گذارش چنین کرد کای کردگار نه باشد سبب جنت این انه نار
تو دانای اسرار این بنده ای تو آگه ز کار دل و دیده ای
که حب تو جا کرد در دل مرا از آن جا بود دیده گریان مرا

ندا الیه رسیده از جبار کریم　　که ای خادم لست موسی کلیم

ز بهر خودم گر چه پروردمش　　ز خدمتگذاران تو کردمش

دلا نفع جنت خدا این بود

چو سودای محبت الهی کنی　　بهر دو جهان پادشاهی کنی

ترا این شرف کی میسر شود　　که خدمتگذار پیغمبر شود

ترا کی چنین دولت آید بدست　　که این گنج مخصوص احرار هست

ترا فکر ... سودای نان　　نه خوف جهنم نه شوق جنان

زبان را و چشمان گریه باری بکن　　چو مزدور و چون بنده کاری بکن

بگوی ولا ینفع کاسه بزان　　در دوست هر صبح و شام بزن

چه خوش داد سعدی نوید فرح　　که من یدق باب الکریم انفتح

بیا تا تو ای طلبکار باش　　شب و روز در گریه زار باش

که چون از غم و درد کریان شوی　　بسر لستر افتی و حیران شوی

عجب نیست گر بهر تسکین تو　　حبیب تو آید ببالین تو

در آنوقت کامی که داری بجو　　دران حال سازی که خواهی بگو

در ترغیب مناجات با قاضی الحاجات

دلا نیم شبها مناجات کن　　بدرگاه حق عرض حاجات کن

بود به ز قند و شکر ذکر او　　عجب لذتی هست در ذکر او

چه ذکری که تشریف وا کند
چه ذکری که تسکین خاطر کند

چه ذکری که شب بار خا برور است
بد لبهای مجزوان آن طآور است

چه ذکری که از غم رها میکند
همه درد ها را دوا میکند

چه ذکری که شرح صدور است زد
چه ذکری که در قلب نور رحمت زد

چه ذکری که در خشک و تر ساری است
چه ذکری که در بحر و بر جاری است

چه ذکری کز آن فتح گردد سُبُل
چه ذکری که بر بابت از خانه گل

چه ذکری که هر بام دود میکند
بلا از سر خلق رد میکند

چه ذکری که شیطان گریزد ازا
خس و خار عصیان بسوزد ازا

چه ذکری که ایمان فزاید ازو
در باغ رضوان گشاید ازو

بخند انکه قربت فزونتر شود
درین ذکر رغبت فزونتر شود

ذکر عبادت پیغمبر خدا علیه التحیة والثنا

خبر دار بی از سرور انبیا
که چون سیر شد در ره کبریا

شبا بکه بطاعات رب العباد
بیکپای تا صبح نمی استاد

ز شب تا سحر که قرارش نبود
بجز ذکر و جز شکر کارش نبود

ز کاری که آن اشرف الناس کرد
چنان شد که پاهاش آماس کرد

چو دردش ز سر تا بپاها رسید
ز یزدان تشریف طاها رسید

که ما بر تو قرآن فرستاده ایم
ولی کاین مشقت کجا داده ایم

دلا باش پیرو شیوهٔ مصطفی / مکن ذکر حق تا بیابی صفا
ببر نام او تا که نامی شوی / چو جان پیش دلها گرامی شوی
چه نام شریف مبارک گران / ببارید شگوفه شاخ گل در خزان
چه نامی که گل کرد نار خلیل / چه نامی که شق شد از آن رود نیل
چه نامی که بشکافت مهتاب ازو / روان کرد زانگشتها آب او
چه نامی گران کور بینا شود / چه نامی گران مرده احیا شود
چه نامی گران خیمهٔ آسمان / ستاده است بیچوب و بی ریسمان
چه نامی که جن و ملک روز و شب / برندش بامید و بیم و ادب
بدانی دلا شأن اعظام او / که هر جا و بیجا بری نام او
قسم میخوری در امور خفاف / کنی هر کجا وقت لاف و گزاف

در کراهیت قسم خوردن و نام خدا بیهوده بردن

حکایت کنند از امام همام / ملقب بصادق علیه السلام
که آورده از باقر علم دین / حدیثی که باشد مفادش چنین
که در خدمت پاک زین العباد / زنی بود از خاندان عناد
قضا را پدر داد او را طلاق / پس او کرد دعوای مهر و صداق
بنالید نزد امیر بلد / ز مکر و فسون داد بیداد زد
بسلطان دین گفت سالار شهر / ادا کن حلف یا بده اصل مهر

همین گفت مولی که هم باولد
ز دینار سرخ من بدن چار صد

بابو حفص کردم که روحی فداک
ازین لوث دامان تو بود پاک

بگفتا بلی مدعی مفتری گشت
ز دعوای او ذمهٔ من بری گشت

ولیکن ز اجلال باری نسیم
نخوردم بنام بزرگش قسم

ولا سادهٔ دین بهر در یاد گیر
بیا مذهب جعفری یاد گیر

حذر کن که نام خداوند تو
شنو عرضه از بهر سوگند تو

چنان باش صادق که نزد عدول
شود ظن تو چون یقینت قبول

بود راست گو حرمت ترا
نباشد بسوگند حاجت ترا

کسی را که تعظیم حق در دل است
تلف گو شود حق حلف کاذب است

تو بر کذب و بهتان قسم میخوری
چو لیکن قاف صدق است قسم میخوری

تعالی شناخت زین اسم را عل
تو این نام را میکنی مبتذل

اعادهٔ کلام در باب شب خیزی

بخلوت مبر نام الله را
که حاصل کنی عزت و جاه را

نبی که کس مونس و یار نیست
بجز ذکر حق هیچ در کار نیست

که زنها ازین ذکر کاهش شود
شب تار چون روز روشن شود

تعالی ذکر الجنب بود ذلته
بباطن سراپا بود عزلتی

حکایت

چو موسی بن جعفر علیه السلام
که دارد ازو ملک دین انتظام

ز آزار هارون دل افگار شد
بزندان چو یوسف گرفتار شد

لعینش بعیسی بن جعفر سپرد
که یک روزگاری در آن قید برد

یکی از جواسیس عیسی که بود
به تفتیش حالش روایت نمود

که می‌شنیدم دران روزگار
مناجات آن شاه عالی وقار

که یا رب تو دانی که پیوسته ام
همین بود شوق دل خسته ام

که آید بدستم نهان خانهٔ
جدا باشدم از جهان خانهٔ

بود گوشهٔ عزلتی بهر من
بود موضع خلوتی بهر من

که باشد فراغ دل الهی مرا
شود ذوق تو حاصل انجام مرا

لک الحمد کاینجا شدم کامیاب
دعایم شد از لطف تو مستجاب

دلا این بود کار خاصان او
که خواهند قیدش بصد آرزو

بروسیتا بر ره موسوی
بزندان دنیا مشو منزوی

شب و روز در ناله و آه باش
جبین سای درگاه الله باش

باعسبا لی متاع ایمانی لتسخیری خدا خوانی

دلا شب برای عبادت بود
همین کیمیای سعادت بود

تو شب را بغفلت بسر میکنی
چو رفتی بغارت سحر میکنی

بود ذکر حق شاه امن و امان
شبانگه درین راه ایمن بمان

ز راهِ لهان خیمه بیرون زدی | تو گویا که بر خود شبیخون زدی

عزازیل بیدار و تو خفته‌ای | عدو بر سرِ کار و تو خفته‌ای

زر و سیم خود را حفاظت کنی | ولی شاهِ دین را خفوت بهز

معین کنی بهرِ زر پاسبان | که تا بود پاسی ها من دل و مال

بگو بهرِ دین پاسبانِ تو کیست | حفاظت کند کاروانِ تو کیست

عبادات شب را ز کف میدهی | ز کف نقدِ عز و شرف میدهی

بخود شاه خوابِ طرب را مده | بدینگونه از دست آتش بامدن

ببین پاسبان زنده میداردش | در انواع محنت بسوز آردش

ترا پاسداری کند تا سحر | ستاره شماری کند تا سحر

اگر شنوی کرامت رحمت بود | وگر فضل شه‌ها گشت بسر ما خلود

در آغاز شب این رنج و این غم بود | سرانجام کارش خود در بیم بود

اگر خود تو بیدار مانی شبی | دگر چند گشت شرف نی شبی

بآن منزلت میتوانی رسید | که نی چشم دید و نه گوشی شنید

بدستِ خدا گندم گرسنت فروش | ببر دولتِ جاودانی بکوش

تو دانی که از خواب راحت شود | ندانی که این دولت از کف رود

کلام لبو بیش تو صرصرے | چو سوگند بایع بر مشترے

بفهمی بهنگام خوابِ اجل | اگر نی خواب در راحت آمد خلل

نگهبان که شد عابدش دو درم — وصول تو از حال شب نیز کم

سرانجام کارت ندامت شود — قیامت زبان در قیامت شود

بشب را که قیمت بود دو درم — تو لکن بیع کردن بباغ ارم

بغفلت تو این مایه را سوخته — بدست خداوند نقد و خته

ببین عابد از پاسبانت چه شد — چه مقدار سعود زبانت چه شد

تو و پاسبان هردم اندک کار — ولیکن تو مستی و او هوشیار

که او ماند بیدار و در سیم رفت — تو ای بخوابی ز دولت تو رفت

تو از بهر جمعه پاسبان کعبه باش — بکش رنج و پیوسته آسوده باش

حکایت سلیم ابن از ذکر یزدان بخیر گشتن ز لکیسا گردان

بشنیدم سحر شیون آسیا — که گریانده بودش زنی بینوا

چه زان پیر بی برگ بی مایه — مرا زیر دیوار همسایه

بگفتم که این وقت خواب خوشست — هوا بارد و خرم و دلکش است

بود بر سر خلق عالم لحاف — گل و غنچه را از شبنم غلاف

درین موسم سرد این پیر زن — پسندید بر خود جفا و محن

بتدبیر تحصیل یک گرده نان — که آرد بکف از کف همگنان

چنین رنج با پاس شب میکند — بقصد زمستان تعب میکند

ترا نیز بایست فکر و قیاس — که ما را داو سوا بود طریق

چه مقصود ما مرد واجرت بود / برای همین رنج و محنت بود

ولی اجرتش یکدو تا درهمست / امیدش از این مردم عالم است

ترا مزد محنت خدا میدهد / جز اینش بروز جزا میدهد

زنی را بود فکر نان ای جوان / ترا نیست لیکن مرد فکر جنان

لب از نان گرفتش غله دستگیر کرد / بجدی که بازوش آماس کرد

مسخر کند رو بهر طرف آورد / که تا چند غازی بکف آورد

ور اجرت کمی نیز مردم کنند / ز غم سینه چاکش چو گندم کنند

وگر آرد از طحن آرد درشت / خمیرش کند صاحب او بمشت

تو هم هر در کیسه یا شور کن / نه کمتر از آسیا شور کن

ترا صاحبی هست مسکین نواز / کزین جاه وگدا ساختت بی نیاز

بگردش از و آسیا بر دهان / عجب گر نگردد بذکرش زبان

بگویم بکن دانه سا دست کس / ادا کن بر این دانه شکر و سپاس

تو بردار شب دست بهر دعا / بیفشان دو یک دانهٔ اشک سا

بشو جبهه سا بردرش بی‌گران / که شاید ترا گردش آسمان

شب و روز میگردد این آسیا / تو چون قطب هرگز نه جنبی زجا

عوام چو الف هم در کار و بار / تو خود از خواص و غافل ز کار

از آن مرد حق گذار تو نیست / که جز خواب و خور هیچ کار تو نیست

بسا شد عجب عز و شان یافتن | نگر بی تعب بی توان یافتن

در انجام گردید یوسف عزیز | ولی شد در آغاز محبوس نیز

زلیخا بسی بر عزابل نشست | که با یوسف آخر مقابل نشست

اگر کم شد از الم خواب تو | نگردد نگار تو همخواب تو

مگر فتم که خواب تو چون شکر است | مناجات با الله بی دیگر است

برو کار شبها سپاس بسته باش | نه مانند حیوان زبان بسته باش

هم آواز مرغان گلزار شو | گلی تازه بردار و بیدار شو

خروسان سحر که صدا میزنند | بذکر الحی نوا میزنند

سحر خیز مثل خروسان نه | چه در خواب سنگین انسان نه

چو بیدار باشی شبی چون خروس | بنجی الی بمرقد لبان عروس

تنبیه

زخوابت خوشی چند ساعت بود | که مقصود ازان حفظ صحت بود

بلی خواب خوش لکسی را به است | که خوابش ز بیداری ما به است

ترا هست در یقظه لهو و لعب | نه فکر عبادت نه رنج و تعب

ترا یقظه چون نوبت شامت است | که در هر دو تا غفلت و راحت است

پس از درد و محنت چو خوابت آیدت | به بی اختیاری شتاب آیدت

ندانم چرا از دو خوابت چه | که بیداریت کم زخوابت نبود

نگویم که از خواب بیدار شو | ولیکن به شب لیک هشیار شو

شبیه

چو شب سوی حق راه پیما شوی | ز برج شرف ماه سیما شوی

ندارد چو خورشید پای شب | فتاد است روزانه در تاب و تب

شود گر شب بر درش حلقه زن | خنک چشم چون ماه خواهی شدن

چراغ انجم سحر که نهان بود باش | شب شمع بزم جهان بود باش

مه و مهر هر دو بکار خود اند | پرستنده گرد کار خود اند

تو روزانه چون مهر بفشین باش | شبانگه چو ماه درخشنده باش

نه تنها ز من مدح شب میشود | ازان بارگه هم طلب میشود

اگر نیست مقصود ترغیب ما | مزین چرا گشته است این سما

چرا رفته خورشید زین بزم دور | کزو فاش میشد رموز و امور

بعالم فتد پرده شب چرا | فروزند قندیل کوکب چرا

چراغ شمع مه در لگن ساختند | برای چه این انجمن ساختند

صفا گر در این بزم مقصود نیست | چرا مشعل ماه را دود نیست

چرا گشته پیدا فضای لطیف | چرا میوزد این هوای لطیف

بلی تا ترا شوق حاصل شود | بخلوت ترا طبع مایل شود

دو شغلی که در مدح دادم نافتی | نه بیدار شب بهم یافتی

فروغ یکی زین زر آورد | که دود چراغان سبب چون خورد
حیاتی که در قرب باری بود | جهان جز لب زنده داری بود

بحمد بر شوق و نیاز احیای لیل

ببر نیم شب نام او در دعا | که صبح بدست آوری مدعا
بران هر دو لب وانزبان آفرین | که باشد بذکر زبان آفرین
تو مهجور کوی و هر شب درآ | بدین ذکر رغبت نداری چرا
تو با هر کسی آرم اف نه | چرا ذاکر حق تعالی نه
اگر پادشاهی بخواند ترا | که صبح بجلوتگه من درآ
بیک گوشه با تو خطابی کند | کند لطف یا خود عتابی کند
بر انگیزد حرفی بلب آورد | دو احکام روزی بلب آورد
نماید جهانی بچشم تو خوار | بر افلاک سایی سر افتخار
که من حرف با پادشه میزنم | بدرگاه سلطان مقرب منم
تعجب که از حق ندا نشنوی | شبانگه ندای خدا نشنوی
که هل من فقیر و من سائل | ینادی فاعطیه من نائلی
محبان نخواهند شبهای تار | برین مژده سازند جانها نثار
چرا تو باین فضل مائل نه | چه حالست آخر تو سائل نه
نیایی تو در بیت معمور شب | تو پوشیده چشم از نور شب

نه آن گشت از این صدا گوش تو — که بود ز غفلت بجا هوش تو
تو این ماجرا کی نیوشیدهٔ — که صهبای پرزور نوشیدهٔ
کلام مرا نیم شب خوانده باش — بیک سوره روح مرا شاد کن
ازین شعرها یک دو انشا کن — که لالی به بیهوشی افتاده باش
گهی ذکر عباد میکرده باش — ز پیشینیان یاد میکرده باش
ندانی که اینان چها کرده اند — چه شبها که ذکر و دعا کرده اند
لب از روزه خشک و دل از تف کباب — مژه پر ز اشک و خماری ز خواب
کف از مال خالی جبین پر ز گرد — سر از غم سفید و رخ از خوف زرد
نیاز مند آه از سوز درون — قلیلاً من اللیل ما یهجعون
بمستی که شبها نه خوابیده اند — پس از مرگ مستانه خوابیده اند

ذکر والد ماجد حشره الله مع ساداته الاماجد

کنون یاد می آیدم از پدر — که می ماند در ذکر شب تا سحر
در آن عهد سن صغر داشتم — ببالین آرام سر داشتم
صدا اش مرا چون بگوش آمدی — دل از شکر غفلت بهوش آمدی
چه گویم چه تحمید و تکبیر داشت — عجب آه و فریاد شبگیر داشت
به تسبیح و تهلیل بالای بام — گهی در قعود و گهی در قیام
بپا ایستاده گهی در نماز — گهی سر فکنده بخاک نیاز

گهی راه معرفت برده قدم ‏ ‏ ثنا خوان و تسبیح گو دمبدم

عجب ذکر قدوس و سبوح بود ‏ ‏ که فرحت فزای دل و روح بود

چو در حال بیماریش دیده ام ‏ ‏ بهنگام قسم بیداریش دیده ام

لب از نصرت حشم وا می نمود ‏ ‏ دعا و ثنا و بجا می نمود

نبودست کارش مگر این ثنا ‏ ‏ چه ایام صیف و چه فصل شتا

دم مرگ هنگام نزع روان ‏ ‏ زبان از ذکر الهی نمیشد روان

ولیکن به لکنت همان ذکر داشت ‏ ‏ بدل فکر حق بر زبان ذکر داشت

بسطحی که مطبوعش مقام نماز ‏ ‏ ز حسرت گهی میکنم دیده باز

بر آن سقف گه گاه سحر میروم ‏ ‏ بر آن بام ناچار گه میروم

بخاطر چه رنج و الم میرسد ‏ ‏ صد الم بگوشش دلم میرسد

عبادات او یاد می آیدم ‏ ‏ ز حالات او یاد می آیدم

بآن رفعت و قرب باری که داشت ‏ ‏ چه گویم از آن خاکساری که داشت

بادنی کسش بود افتادگی ‏ ‏ ز اوضاع مرسومه آزادگی

خلوصش به بیگانه دور از ریا ‏ ‏ سلوکش بزرگانه با اغنیا

نه شاکی ز توهین اهل ستم ‏ ‏ نه راضی بتعظیم غیر از خدم

ز هر غمکساری دل افسردگان ‏ ‏ گسسته خاطر از زردکان

اگر جنگ دیدی میان دو کس ‏ ‏ بهم ساخت باهم که همنفس

وگر عقدهٔ کار کس می گشاد
لب کمر آنه در سجده می اوفتاد

در ذکر سجدهٔ معبود

بلی سجده یک طاعت مقصود است
که از جز و نوالش دل بیجد است

چو سر اشرف جمله اعضاست
بجا کش بیفکن که زیبا است

همانا که شرط نیاز این بود
هم ارغام انف شیاطین بود

شقی چون ز حکم خدا سر کشید
تو سر بر زمین نه که گردی سعید

مع والنواذی سر افکنده گشت
سر سر فرازی سر افکندگی است

دراغ ز چین وانه سر افکند
در انجام گردید نخل بلند

طریق امام چهارم ببین
که گشتش لقب سید الساجدین

بهر نعمتی سجده ها می نمود
بهر طاعتی کار او سجده بود

تو هم سجده میکن برای خدا
بسجده منه یدت اقتدا

اگر گریه در سجود آیدت
عجب قرب حق در وجود آیدت

بریز اشک در سجده و طول ده
که در ساعت قرب حق طول به

چو فواره از حوض بر جست زود
سر خویش زود واند فرود

شنیدی که کاظم علیه الصلوة
سر سجده میکرد بعد از صلوة

چو بر چرخ میشد بلند آفتاب
سر از خاک برداشتی آنجناب

پیرین جاده اصحاب اطیاب هم
بر گذشتند یکسر قدم بر قدم

تو برداری از سجده سر را شتاب — سجود تو باشد چو نقر غراب

چنان سجدهٔ القیا طول داشت — که بر پشت مرغ آشیان می‌گذاشت

پدر نیز بر وضع آبای خویش — همی سود بر خاک سیمای خویش

رجوع با اصل مقصود

چو رفتی به بزم عزای امام — لب گریه کردی برای امام

فغان کردی و چشم تر داشتی — فغانش بدلها اثر داشتی

زبان بسته گر بیگانه بود — به مرآت الپس لب می‌نمود

بر دوستان رونق انجمن — چو بلبل نوا خوان چو گل خنده زن

غزلخوانیش درد آلود بود — که آهنگ او لحن داود بود

غزالی نسیم از چمن می‌رسید — کز آن نکهت یاسمن می‌رسید

به املای آن نیز پرداختی — ز انجاز طرح نوا انداختی

سحر جمعی از طالبان هنر — بگردش چو انجم بدور قمر

بکام و مشام سخن صبحدم — همی ریخت قند و گلاب از قلم

بفن بلاغت نظیری نداشت — بباغ سخن همصفیری نداشت

ز کلکش تتبعات مینه عیان — سخن گستریهای ایرانیان

بیاران زبان صحبتش شد بسی — درین شیوه چون او ندیدم کسی

خطوط سیه پوش از ماتمش — چو سنبل پراکنده گشت از غمش

مکاتیب او را اگر بنگری — شماری یکی نسخهٔ سامری
ولیکن گهی لاف و دعوی نکرد — گهی لب باظهار خود وا نکرد
کلامش چه بسیار سنجیده بود — که مقبول دلهای رنجیده بود
بسی از قبیل جوامع کلم — ازو شد بلوح دلم مرتسم

نقل

یکی گفت در مجلسش ناگهان — که سیر عدم کرد درویش فلان
عزیزی دگر گفت یا للعجب — چسان مرد و مرگش چه دارد سبب
شنید این سخن والد خوش صفات — بگفتا تعجب بود از حیات
ببین این چه حرف لطیف است و راست — چه بسیار پاکیزه و خوشنماست
بود در جهان جمله اسباب مرگ — مجال سخن نیست در باب مرگ
بلی با همه موجبات فنا — عجب باشد از هستی بی غنا
سخنهاش زین قسم بسیار بود — که هر حرف لبریز اسرار بود

وصل

گهی بر لب او سخنهای وعظ — گهی خود همه گوش شنوای وعظ
نکردی در اوقات طاعت خلل — نه در جمعه و در جماعت کسل
بمسجد همی رفت در آفتاب — نه خادم نه مرکب نه طاقت نه تاب
نه دستار و عمامه بر سرش — ز رخت کهن جامه در برش

چکید چشمه از حادثات زمان   ولی خنده پیش بی و شادمان
شب و روز کارش بمردم کرم   همه دم با قدم با قلم با درم

سرگذشت

ز طلاب فردی غریب الوطن   رسید از دیار خود سوی من
زمانی بمن داشت همسایگی   بسر کرد در فقر ولی مایگی
بتحصیل علم اشتغالی نمود   فراغش بکار از ملالی نبود
چو در عهد امجد علی بادشاه   گزور و نقی یافت دین اله
شد افزایش قدر ارباب علم   وظایف شد از بهر طلاب علم
نوشتند بر زعم چرخ کهن   در آن زمره نامهای اخوان من
قلم بود در دست مولای دین   بسر دفتر اهل علم و یقین
امامی که در کشور اجتهاد   چو او مادر دهر هرگز نزاد
بسجده طاعت حق عز و جل   نه دیدند زد کاهنان عمل
بداد دستش چو موزون بمیزان شرع   گران تر ز خون شهیدان شرع
بسر شتاد سر خستهٔ مبتلا   بسیمین جگر تشنهٔ کربلا
سقی اللّه بالفیض ایامه   و اجری علی الدهر احکامه
ز فیض نم کلک مشکین او   بیامد ز علم آب رفته بجو
پراگنده جمعی ز اهل کمال   چو گلدسته گشتند فرخنده حال

زرد گشته لالان

زرو سندلان و گلستان علم
چراغان شد اندر گلستان علم

طرازنده خانهٔ انجناب
چنان شد که زیب محاسن خضاب

قلم نی رگ ابر نیسان بگو
که بارید گوهر بدینسان ازو

نه خط بد بهای پاسا رسید
تو گوئی که فضل بهاسان رسید

پدر نیز زین امر مسرور گشت
که فی الجمله عسرت زماد ور گشت

قضا سانکه دان امام الوری
رقم اسم آن طالب العلم را

در آن وقت بیچاره دلگیر شد
ز والد طلبکار تدبیر شد

همین گفت والد که ایتاب زود
بکن سعی و کوشش درین باب زود

برو پیش علامه سید حسین
بگو کای لعوطاعتت فرض عین

بکش بر سر نام اخوان قلم
بجا آنکه بنما نام این کس رقم

که این مرد لی برکه ولی جا الیت
ز شهر و دیه خود اذان انیت

مروت نباشد که اولاد من
رها از غم و اولس ممحن

بدین نهج تاکید بسیار کرد
عجب اهتمامی درین کار کرد

من از جای برخاستم فطرزان
رسیدم به نزد امام زمن

بگفتم باو آنچه بایست گفت
تلطف نمود و کلامم شنفت

همان وقت نامش هم قبر فرود
بر اسمای مرقومه لشکر فزود

هنوز است عزیز است بر جای خویش
خدا ایش نگهدارد از درد و ریش

چو از والدم یاد می آیدش | دل از غم بفریاد می آیدش
پدر رفت و نیکی بجا ماند ازو | بعالم دعا و ثنا ماند ازو

بازگشت

سلوکش چنین بود با همگنان | که بیگانه دادی ز خوانش نان
ز احباب هر کس همی برد ظن | که الطاف او هست تنها بمن
ز دلجوئی و التفات و کرم | چنانی شدش بنده بیدرم
بنزدش تمولست مال کثیر | بجز گنج صبر و عیال کثیر
در اوقات زر داشت بخشید او | بعالم علم شد کثیر الرماد
بسجدی که از بهر الله عام | گرفتی ز دوکان صراف وام
بتوسیط او هر کسی زر گرفت | نهد بهر او کام دل برگرفت
براتی بزر بابت مناجات داد | نگهداشتندش چو حرز جواد
در آخر که بی برگ و بی مال بود | بهر جا خوش گوی و خوشحال بود
اگر یافت بر غیر ایثار کرد | وگرنه فقیرانه رفتار کرد
لک الحمد سلطنت بر جهان | بشکر و ثنا بود رطب اللسان
بگفتی ز هر نان که از گندم است | خصوصش پس از محنت مردم است
کسی تخم کشت و نمودش حصاد | کسی طحن کرد و کسی طبخ داد
رعایی بجز شکر گویا نداشت | خلافی ز لذات گویا نداشت

سر جامه آن خوش فهمانش گو ... که تا بو برای معیشت بود

غذا ها بیک نهج بگذاشتی ... که در علم طب هم یدی داشتی

با کل و شرب و به مشی و سکون ... نرفتی ز قانون حکمت برون

در امراض قلب و جسم همه ... ببستی قوانین مستحکمه

بگفتی دوا بی اثر هیچ نیست ... اثر بی قضا و قدر هیچ نیست

دوا را چو حکم خدا میرسد ... به بیمار نفع از دوا میرسد

خدا عقل کامل بدو داده بود ... ولی از فنون و حیل ساده بود

دلی با خدا مطمئن داشتی ... تدابیر کار را بگماشتی

ورا ادراک گرچه فزون داشت ... ولی بر خودش اعتمادی نداشت

بکاری که کرد استخاره نمود ... ز دانشوران استخاره نمود

گشادات خلق و دل از ذات غیب ... مؤکد که در پیش او نیست عیب

به تسبیح حاجت روا میشدش ... بیک سبحه صد عقده وا میشدش

پاره از ذکر استخاره

ولا استخارات وحی خداست ... که منقول از عترت مصطفاست

مبرا ز عیب و ز ریب است این ... همانا مفاتیح غیب است این

چنان فیض سابق کجا بوده است ... که وحی از پی انبیا بوده است

ببود از خواص رسول کریم ... که در امت آن وحی باید عمیم

مرا بار رضا القضا او فتاد — ازین کار سربسته ام بر گشاد

بنفعی که در ظاهرم بد نمود — شدم متحیر و همان نیک بود

به یکدم پدیدار شد مصلحت — نمایان در آن کار شد مصلحت

امور در این باب سر زد ز من — که در نقل آنهاست طول سخن

عزیزی ز طلاب و احباب بود — که تزویج خود با زنی می نمود

بمن گفت تا استخاره کنم — بعقدش ز غیب استخاره کنم

چو کردم نظر منع شد آشکار — بگفتم مرو گرد او زینهار

نگردید گردش چو ممنوع شد — وفات زن از بعد مسموع شد

عزیزی دگر رفت بر عکس حکم — که بود است از مردم صم و بکم

ز خواب آن زن دید چو رو فتاد — در انواع داغ و محنت فتاد

دلش مرده شد آنچه چون زن نبست — ز کاری که کردست شرمنده است

زنی دختری داشت ناکتخدا — به تزویج شد مستخیر از خدا

چو منع عیان گشت فرمان نبرد — پس از چند ایام داماد مرد

کنون در مصیبت بسر می برد — غم دختر بیوه اش میخورد

پدر گشتنی آن ستاره نکرد — چو با منع نفعی بر آمد نکرد

بسی مصلحت هم نهان بوده است — وثوقی بر آن همچنان بوده است

بکاری که پیش نظر داشتی — برای دعا دست بر داشتی

مدح و ثنا دوباره

دعاهای او را چه تاثیر بود   تو گوئی که بر هر هدف تیر بود

بعهدش چو بیمار گردیدمی   دعاهای او را اثر دیدمی

من و در شب از درد افغان زدن   ز غم گشتمی نزدیک جان زدن

او بر سرم تسبیحه گردانی   ببالین من ذکر یزدانی

سحر خیز و خوبی نمودار بود   مرض بی وجود و بدر در گبود

همین را فتی بیحدی داشتی   به تعلیم جد و کدی داشتی

چو پندش مرا سودمند آمدی   خصال من او را پسند آمدی

ز خلق بزرگانه در انجمن   گشودی زبان را به تحسین من

که افعال حسبانیم بد نبود   ز نقص من او را خبر خود نبود

ولی این غفلت اندر حداثت نداشت   در آن عهد طبع این قباحت نداشت

گر آگه ز حال خرابم شدی   طلبکار مرگ شتابم شدی

من آن کاش زین بیشتر مردمی   بعهدش بسن صغر مردمی

که حالم بدین قسم ابتر نبود   بدینگونه دامان من تر نبود

بسر میزنم از جنابش جدا   جگر خسته تیغ از بزرگانش جدا

نگویم گر از آن عطوفت که داشت   بجویم کجا آن محبت که داشت

کتب سالها با شوق و رغبت گرفت   بجز در مرض جمله بخشید و رفت

بر وی زمین گشته آلام یافت — بر بیر زمین رفت و آرام یافت

بلا سال براد و بهر خونخوار ریخت — از آن رنگ رخسار گلنار ریخت

لیکن در دلش رنج و غم ره نداشت — کسی سود زین شغل همره نداشت

همین ماند باشد بی فرزین — بصدوقه بشر الصابرین

بصبر کرد لبی مانه در خانه — که نه ماهواری نه ساسا لانه

نظر بر خدای جهان داشتی — غم دل ز مردم نهان داشتی

دل و سینه اش بعد لبریز درد — ولی گاه پیش کسی آهی نکرد

سبب انتساب مثنوی بجناب ابوی

چون در گوشه خانه شد منزوی — بنامش رقم کردم این مثنوی

رساندم به درگاه عالیجناب — محمد علی شاه غفران مآب

بکر آب بروی کار آیدش — بباغ کهن نوبهار آیدش

ولی بهر او انتفاعی نشد — حصول زری یا متاعی نشد

ولی غارت چرخ کین گرد دلش — سلوکش با شراف این الست دلش

ولوله شاعرانه در گله زمانه

چنان من بگیرم مکافات چرخ — که فرصت ندارم ز آفات چرخ

وگرنه بطاعت بسر کردمی — شبی در عبادت سحر کردمی

چو در قسم بلذات عقبی شدی — قرارات دنیا گوارا شدی

دو یک هفته بر رغم هفت آسمان ‌‌ ‌ بسر کردمی خرم و شادمان
چو جامی ز شوق و طلب میزدم ‌‌ ‌ نوای سرود و طرب میزدم
فلک را در آنجا مجالی نبود ‌‌ ‌ و گر بود رنج و ملالی نبود
بهشتی کجا سوکواری بود ‌‌ ‌ غم و درد در هوشیاری بود
الم را چو بر خود پسندید چرخ ‌‌ ‌ بر اوضاع افلاک خندید چرخ
چو در دست من زور تقوی بدی ‌‌ ‌ مرا دست بر زال دنیا بدی
چه محنت که از سالها میکشم ‌‌ ‌ در آنوقت زو انتقامی کشم
چه شوری که دنیای دون کرده است ‌‌ ‌ چه دلهای ابرار خون کرده است
عجب هیز زالیست خونخواره‌ای ‌‌ ‌ خضاب سر نشترش خون بیچاره‌ای
مسیحای زخمش لبیست بر دهانش ‌‌ ‌ ز خمش لبیست رنگین کفنش
جفا کشته لیست آرزوهای ما ‌‌ ‌ که شد سینه‌ها صفحهٔ کربلا
چو دود از دمارش برآرم بجاست ‌‌ ‌ بجوی عزیزان قصاصش رواست
ستمها بر ارباب دین میکنند ‌‌ ‌ جفاها بر اهل یقین میکنند
مرا نیز در خار زار افکنند ‌‌ ‌ ز گلزار من چید گلهای چند
ز بر درد کالی بر دوش من ‌‌ ‌ که گلدستهٔ بود آغوش من
بجز لنگ خونین بپایم نماند ‌‌ ‌ بغیر از گل داغ با من نماند
جدا چون نشان گلبد تنها شدم ‌‌ ‌ چو مرغ خزان دیده تنها شدم

ز جور فلک نیست ایمن کسی | نشستم دید کامد چنین من بسی

ترکوی ز دود دل مردمان | مجسم شد این قبهٔ آسمان

شفق نیست بر گنبد نیلگون | شکفته گلیست این لاله زار زخون

چه بیریست گردون نا آشنا | که مالد ز خون جوانان حنا

شکستم ز ور گشت اشراف بهم شدست | ز بار گنه پشت او خم شدست

عجوز چمن از سموات سبع | که رقت ندارند در اصل طبع

خدا اشد تی داده است در نهار | که نامش نهالست سبع شداد

عجب مادری هست دنیای دون | که دارد با ولاد خود کینه و خو

کسی را که می‌پرورد در کنار | پس از پرورش افکند بر کنار

بغیر از فنون زن دلبری | نه بدم ز د الفت با دری

ب کسی که بر دست او کشته شد | بهر سمت از کشته‌ها پشته شد

اگر قتل عمدیست قتلش روا | وگر از خطا کشته گو خون بها

خطا تا کجا عمد ز و میشود | پس البته می باید از وی قود

شکستن دلقین

ولاجنک با آشتی نار زانست | که هر دو رهٔ لیس بحکم خداست

حکومت سراسر خدا را بود | عجوز جهان را چه یارا بود

مکافات ز دادار مستقبح است | که هر فعل و هر کار او اصلح است

نه هر مصلحت کشف ما را بود ‌‌ ‌ که رحمانی در آن عقل ما را نبود
بصیرت کجا یک کف خاک را ‌‌ ‌ که بیند تقلّب افلاک را
چه ما و چه عقل و چه ادراک ما ‌‌ ‌ لمن لم یزل عالماً حاکما
خدا از قبایح مبرّا بود ‌‌ ‌ تقدّس سزاوار او را بود
که نی اضطرابی بر او نی جهل ‌‌ ‌ نه فرق است در امر دشوار و سهل
کسی از جرم رنجی بما میرسد ‌‌ ‌ که کمتر غمی بی خطا میرسد
گر از ما خطا شد عقوبت نکوست ‌‌ ‌ و گر ابتدا از وی است اجر بر اوست
چه اجر و چه کفارت لطف حق است ‌‌ ‌ طلب کن که همواره لطف خدا است
چرا ذکر باران و خون کنی ‌‌ ‌ دل از فکر جمعی پریشان کنی
ز واماندگی بیم و خطم چیست ‌‌ ‌ نگر هست بهر تو سامان دگر
چه نهر است آبا ملک عدم ‌‌ ‌ که سوی زمین کاروان دمبدم
عجب ناشکیبا ز غم منوی ‌‌ ‌ که ملحق بایشان شوی هم منوی
گرت صبر بر مرگ اولاد نیست ‌‌ ‌ شما را که مرگ ضرورت بیا نیست
گرفتم که گلدسته داشتی ‌‌ ‌ که با آن دلی البته داشتی
بفردوس رفتند غلمان تو ‌‌ ‌ که خواهند عذری ز عصیان تو
چو گلدسته در خلد بالجزم رفت ‌‌ ‌ خوش است ار توانی بآن بزم رفت
دل و دیده باید که روشن شود ‌‌ ‌ چو بینی از تو تحفه جز بر شود

خزان گرچه در گلستان تو شد — بهار جنان از خزان تو شد
فنا گر به گلزار فانی رسید — بهم جنت جاودانی رسید
و گر جای تو بودن باشد سقر — چه نشو و اثر گل آیدت در نظر
ترا گر بگردان بود بار غم — به بینی نگاهیت چه خار و چه گل
گر انجام کار تو زقوم هست — چه حاصل ز گلزار موهوم هست
علی ای حال تقدیر غم ناروا است — غم خود بخور کاین الم ناروا است
رسد تا نه حکم خدا نیست مرگ — خود هستی حافظ زند کافرست مرگ
چو جان را الله تعالی طلب میکند — ز ما میستاند بجا میکند
ز مردن که در دست دولت بود — شکایت خلاف شریعت بود
تمید الی دل چه باشد اجل — لقای خداوند عز و جل
اجل چیست تغییر دوران — اجل چیست عزلت ازین انجمن
اجل چیست تبدیل رخت سفر — رسیدن ز جائی بجای دگر
بدار البقا میهمانی است این — صلا نیست جور و جفا نیست این
خدا نیست سلاطین نشور و فساد — ز ما ظلم و جور است و زو عدل و داد
عمل گر تو بر شرع و تقوی کنی — چه با فلک جنگ و دعوی کنی
که بنیاد تقوی است صبر و رضا — نه فریاد و شکوه ز حکم قضا

حکایت

عزیزی ز بهلول کرد این سوال
که ای مرد دیوانه داری چه حال

بگفتا که گردون بکام منست
زمین بر رضای دلم سالک است

بر آن چیز کاندر زمین میشود
وقوعش بتجویز من میشود

بگفتا که خوش دعوی میکنی
بگو از چه سان گشت بالا زنی

بگفتا که از روز اول مرا
یقین شد که خلاق ارض و سما

حکیم است و هم غالب است و عزیز
بجز خیر ناید از او هیچ چیز

ازین رو بفعلش رضا داده ام
باو کار خود نیز وا داده ام

امیدی و بیمی ندارم ز کس
نگاهم بلطف خدا است و بس

نخواهم بجز آنچه او خواسته است
که تقدیر او بی کم و کاست است

دگر هرچه واقع بعالم شود
چرا از وقوعش ملالم شود

که عالم ز حکم خدای من است
بحکم خدا هم رضای من است

چو تجویز من وفق تجویز اوست
ازین رو رضایم بهر چیز اوست

چه در رنج و فقر و چه در گنج و مال
رضا جوی حق باش در هر دو حال

چو نیت بخیر است در سعی زر
اگر زر نیاید بکف غم مخور

کند هر تو نیت در خیر وا
ندای لکلّ امرءٍ ما نوی

بقفلی که فتحش ز تقدیر نیست
گشودن ز مفتاح تدبیر نیست

وصل کلام با صفا مرام

چو بهر بدیع سعی بیکار رفت ‌‌ ز محروم او دل من گرفت

ز سامان دنیا که محروم شد ‌‌ پس از مدتی چند مرحوم شد

در آن حال گفتم که فکری کنم ‌‌ درین نامه احیای ذکری کنم

اگر روح او را اثر در رسد ‌‌ بقبرش طبقهای نوری رسد

کسی گر ز ذکرش بود فیضیاب ‌‌ ثوابی بود عائد آن جناب

بسال وفاتش که بودم حزین ‌‌ زدم چند نقش دگر بیش ازین

که بر طاق نسیان پراکنده بود ‌‌ پریشان تر از خاطر بنده بود

بحمد الله اکنون چو آمد بکف ‌‌ نوشتم که دیگر نگردد تلف

ابیاتی که در وفات والد فقیر رفته و الحال درینجا نقش گرفته

الهی عطا کن شکیب و قرار ‌‌ که دل داغدار است و جان سوگوار

همه حزن و درد است با خاطرم ‌‌ که از جیب و دامان دل میدرم

الم شور بخش دماغ من است ‌‌ شرابم غم و دل ایاغ من است

زمانی که هر دم طرب بود رفت ‌‌ شب وصل همچون فصل گل زود رفت

وفاداری از دهر جستن خطاست ‌‌ که کار جهان جمله جور و جفاست

فلک خم ز بار گناه تو بس ‌‌ رخش تیره از دود آه تو بس

از این پیش عهدی عجب داشتم ‌‌ که هر روز عیش و طرب داشتم

تفکر نمی گشت گرد دلم ‌‌ که از والدم حل شدی مشکلم

ورع پیشه بود و تقوی شعار — اطاعت سحرخیز و شب زنده دار
اذیت ز عالم سراسر کشید — مرارت ز چرخ ستمگر کشید
لب شکوه هرگز نمی واکرد — جفا بر سرش رفت و بر وا نکرد
دل حق شناس و زبان فصیح — که میکرد با نفسه کار مسیح
طلبکار حق بود صبح و مسا — کفش نارسا بود و همت رسا
اگر چه خود از خلق ناکام بود — ولی خلق از وی بآرام بود
بدستان بزنی و سخن گستری — قرین بود با عزّ نام آوری
ثنا گستر ایزد پاک بود — بسرّاء و ضرّاء فرحناک بود
ریاکار چون دین فروش نبود — بجز طالب شوکت و شان نبود
اجل ساغر تلخ ریخت در کام او — گران رفت بر باد آرام او
همایون دمی بود و روز سعید — که روح شریفش بجنت پرید
دهم بود یوم الخمیس از رجب — که لبیک گفته بداعی رب
شب دفن او لیلة الجمعه بود — که نصف شب آمد بمرقد فرود
مبین توان بود این مثنوی — بحال علی اکبر موسوی
که از کلک عباس ابن علی — حکیمین بحال غم دیده لی
گر از سال فوتش بجوئی نشان — سر نوزده بیت یکجا بخوان
که شش بیتم از آن جمله آید بهم — دعا هم در و هست و تاریخ هم

عبارت توشیح آه از وفات والد مرحوم طاب ثراه

الف گرچه در آه منسوب نیست | وزین ره بتاریخ محسوب نیست
ولیکن در اینجا بباید گرفت | که باشد عددهای یک آه هفت
ببین شدت درد جانکاه را | که همتای افلاک کرد آه را
ز فوتش چنان گشت حالم تباه | که تاریخ کامل شد از مد آه
هم از بهر تاریخش این مصرع است | برای علی منزل ارفع است

۱۲۶۱ هجری

مرا جیب مقصود زین گفتگو | چه دارم غرض زین همه مدح او
نه فخر و ترفع نه اظهار خویش | که اینرا چه ~~و~~ دخل است در کار خویش
ولی خواندن سیرت بخردان | که تا کار بندند نیکان بدان
چه گویم چه اوصاف محمود داشت | چه طبع نکو و چه آسوده داشت
عجب سینه‌ای همچو آیینه | که صورت نه بستی در آن کینه
بخلوت بطاعات حق سرفراز | به صحبت فکنده سر از نیاز
ز کوچک دلش چون فراز همه | ز افتادگی خاک پای همه
لب از خنده و دل ز گریه پر | نه چون ما سر از کبر و پندار پر
زمانی که در طاعتی می‌شود | عجب عجب در ساعتی می‌شود
گران می‌رود لطف طاعت بباد | تو گویی که در خرمن آتش فتاد

وز مذمت عجب و اعجاب بطاعت رب الارباب

ملک روز و شب ذکر آن بی نیاز / ولیکن برین ذکر و طاعت مناز
که توفیق و تحریک و قوت ازوست / زبان و دهان را امداد ازوست

حکایت عابد روزه دار با درخت انار

روایت کند مردی از زاهدین / که صاحب دلی بود عزلت گزین
بغاری نشسته ز مردم جدا / شب و روز مصروف ذکر خدا
بطاعات حق بود هر روزه‌ای / شبانگه قیام و سحر روزه‌ای
نگارندهٔ صفحهٔ کائنات / بنقش و نگار نجوم و نبات
درختی برافراخت بالای غار / فرو هشته بر شاخها لشکر انار
سر شام آن عابد ناتوان / بیک دانه میکرد افطار زان
فطورش همین بود کارش همین / بدین قسم بگذراند پانصد سنین
قیامت که هر شاخ بر میدهد / درخت عبادات ثمر میدهد
بدنهای پوسیده احیا کنند / ترازوی اعمال بر پا کنند
چو طاعات بر وفق فرمان کشند / عبادات او هم بمیزان کشند
درین پله آن جمله کارش نهند / در آن دانهٔ از انارش نهند
ز صوم و صلوتش بلیل و نهار / گران تر بود دانهٔ از انار
از آنجا که طاعات او سر بسر / پدید آمد از خوردن آن ثمر
که بی اکل گشتی قوت قوت نداشت / چه میکرد طاعت که طاقت نداشت

تو هم ناز داری بطاعت دلا
ولی نیست چندین ریاضت ترا

باین عجب بیهوده غم میخوری
نه آخر تو رزق خدا میخوری

نه آخر تو طاقت ازو یافتی
نه توفیق طاعت ازو یافتی

حیاتت ازو تندرستی ازو
هدایت ازو ذوق مستی ازو

ببین باز با این کرمهای چند
عمل چون بیاری ثوابت دهند

مثالی برین گویم ای نکته دان
که سعدیش آورده در بوستان

برد بوستان بان بایوان شاه
به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

تو هم تحفه از خوان شاهی بگیر
بیار و عطای الهی بگیر

به صوم و صلوة و زکوة و جهاد
بروی تو ابواب رحمت گشاد

امور طبیعی کز انسان شود
بر آن نیز اجر فراوان شود

بفرزند خود چون محبت کند
خدا بر وی از لطف رحمت کند

مرض بهر هر مرد بیچارهٔ
گناهان او راست کفارهٔ

انین و فغانش دم اضطراب
چو تسبیح و تهلیل دارد ثواب

صداع یک شب ز شبهای او
فرو ریزد از وی خطاهای او

کف خاک را بین چه بنواخته است
برای عطا حیله ها ساخته است

دران تب که حالش مرتب گذشت
هر آنکس که این بیت بر لب گذشت

ندانی چرا فرض در توبه گشت
همانا که این مهلت توبه گشت

مرض بود اگر چه دوا میشود … ولیکن شفا از خدا میشود

به جا آید ار غافلی بیخرد … بغذا او ر طبع ناملایم خورد

که در خرد دلش تنگ شد از طبیب … ولیکن شفا کرد داور نصیب

به عاقلی واقف است آگاه … که پرهیز از بهشت از غذاهای ضار

ولی در مرض مبتلا میشود … که یأس از علاج و دوا میشود

گذشت است بر من چو این ماجرا … که با حمیه صحت نباشد مرا

ز تخلیط دارم بسی اجتناب … مگر هست پیوسته کارم خراب

چنان ناتوانم که در هر قدم … وجودم از آن میرهد از عدم

نفس تا به لب میرسد از هوس … بلغزد دو صد بار پای نفس

مرض را عجب ابتدائی بود … بلی از حقیقت کشد ابتدائی بود

چنان نکر سیکر د حمای غب … که یکباره افتاد قانون طب

برافزود بیماری دیگرم … که بر معده من عیان شد ورم

ز از مال تب تاب چندان نبود … در اینحال ضعفم دگر برفزود

طبیبم ز آب و غذا منع کرد … توانائیم رفت تا منع کرد

چه خوش گفت مردی ز اهل عجم … که مضمون آید در اینجا رقم

غمم نیست گر خلق دشمن بود … خدا از من و معده با من بود

ز من صبر بر فاقه شد ممتنع … که الآن حریص است بر ما منع

نباشد چون اکال و شرب آرزو — و قد قال ربی کلوا و اشربوا

ولی منع فرموده اسراف را — که لا اعتدالی بود ناروا

مدار طبابت برین آیت است — که اسرار این فن درین آیت است

اگر اکل و شرب است بر اعتدال — بود حفظ صحت مرض را زوال

ز گرم و ز سرد آنچه مطلوب هست — در اقسام ماکول و مشروب هست

چه تاثیر حق در عقاقیر داد — ببین در حشائش چه تاثیر داد

جهان خلق کرده مفید و مضر — مسخن مسمن مسکن مدر

نبی بارد است و مسخن یکی — یکی حال است و ملین یکی

اگر جمع کردند جن و بشر — نه بخشند مثلش گیاهی اثر

در اعضای خود کن تامل دمی — که پیداست در جسم تو عالمی

چنان گشته از صنعت مردمک — که گنجیده در آن ز سما تا سمک

چه سر در عروق و شرایین گذاشت — قوی را ببین بر چه آئین گذاشت

چه سودا چه صفرا چه بلغم چه دم — بود مشتمل هر یکی بر حکم

دل و معده و گرده ها و جگر — بکار تو مشغول و تو بیخبر

اگر اذن تو نیز در کار بود — دگر کارها بر تو دشوار بود

ترا نیست کاری بغیب و جگر — که مطلوب از تست کاری دگر

نه آن لیکن از آن خامه بالیست — بجز غفلت نبود نمازی درست

چنان پاک و پاکیزه‌ات آفرید ‌ ‌ ‌ که باید بسیان پیش آنی برید

چو آتش نشو از هوا نابناک ‌ ‌ ‌ که آغاز آب است و انجام خاک

کسی را که حاجت روا میشوی ‌ ‌ ‌ سزاوار اجر خدا میشوی

چه رونق بکار خودت میدهی ‌ ‌ ‌ برای چه منت بر او می‌نهی

برنداز طفلی به جنت ترا ‌ ‌ ‌ بکن منتش چیست منت ترا

خدا راست منت نماز تو چیست ‌ ‌ ‌ عطا سر بسر زوست ناز تو چیست

فلک سقف کاشانه‌ات ساخته ‌ ‌ ‌ زمین فرش در خانه‌ات ساخته

درینجا نه هر جا که خواهی روی ‌ ‌ ‌ شکم سیر از خوان شاهی شوی

هوائی که جان را لبق زان بود ‌ ‌ ‌ ببین گر برابع چه ارزان بود

ز سر چشمهٔ فیض و لطف اله ‌ ‌ ‌ جدا مختلف میشود آب جاه

در ایام گرما بود آب سرد ‌ ‌ ‌ بلطفی که نتوانش توصیف کرد

بفصل زمستان حرارت بود ‌ ‌ ‌ که در وقت سردی بکار رت بود

زبان را کند ترجمان دلت ‌ ‌ ‌ اگر زان جان شود عقدهٔ مشکلت

بکامی که خواهی بگردانیش ‌ ‌ ‌ کلامی که خواهی بران رانیش

سخن تا فصیح و زبان تاتر است ‌ ‌ ‌ ثنا و سپاس حق اولی تر است

ذکر گمرهگان و فکر آخر کار در شب تار

دلا در شب تار فریاد کن ‌ ‌ ‌ ز تاریکی قبر خود یاد کن

ورین ظلمت آز یاد یزدان کنی
شب تار مرقد چراغان کنی

جدا گشتی پهلو از فرش خواب
پس از مرگ تا روز محشر بخواب

تماشای شب کن سواد خوش
که هر ابروی حور وسمه کش است

چو غلمان لب گرم خدمت بشو
سزاوار حوران جنت بشو

عجوز جهان ساز بر دور کن
خیالات اینها ز سر دور کن

عروس لب عشوه زیبا فریبد ترا
مرو گر دکاین نه زیبد ترا

ره راست راه خداخواهیست
طریق حیب ودلات گمراهیست

چو دنیا که دل می رباید ترا
که در حیب گه از راست آید ترا

تو پهلو تهی کن ازین کجروی
که هم پهلوی حور عین شوی

مجو وصل حور و زر را بهم
لبها زند بر گرد و ضد را بهم

هوای خدا و غم ماسوی
سر لیت یکبام و این دو ندا

بهشت برین گشت مشتاق تو
همه حوریان اند عشاق تو

تو در ساز برای چه گرد آوری
چرا میخوری غصهٔ بی زری

ز تو حور خواهان اتفاق نیست
تقاضای زر کار عشاق نیست

ترا حور جویا تو از حور دور
تو راغب بدنیا وی از تو نفور

گریزان ز تو این زن زشت روی
تو افتان و خیزان بدنبال او

بر دل نبندند اهل صفا
تو آشفته گردیده بر قفا

بدین ره بیاری ز زاد بار او / الستت به شد محو رخسار او

بتو گر بمند ره و جهان بگذرد / چو بگذشت بگذار تا بگذرد

قصور تو در خلد آراسته / ارائک برای تو پیراسته

گشودند درهای هفت آسمان / که عقد تو بندند با حوریان

تو غافل درین خاکدان خفته / بدار الفنا سرگران خفته

ز بیر دین نثار تو آورده شب / شب عقد خوابیدن العجب

اگر میکنی روز بازی و سیر / بکن صرف شبها تو در کار خیر

ز تاریکی لیل وحشت مکن / خدا مونس است وحشت مکن

اگر چه بخواب اند مردم بشب / ولی می نپرد چشم انجم بشب

بکن خواب با تلخ یکشب دلا / که شیرینی ذکر رب العلی

جهان هست با جا بگاه خراب / شب ایمن درینجای ویران مخواب

مبادا که چون خواب در سر رسد / اجل مثل سیلاب بر سر رسد

شبانشب برو بر ره مستقیم / که در خواب ویرانه خوف است و بیم

بود روزها حدت آفتاب / شب از رهروی مانع است خواب

نه گرم رفتن نه روز و نه شب / سفر هر ضرور و تو راحت طلب

وصالش شب و روز خواهد دمی / که نبود در آن هیچ رنج و غمی

بمنزل رسند یاران تو / بگریند گوش آه و افغان تو

ز خار و خس اف تن دامان همه
بگلگشت جنت خرامان همه

ولا نیست این راه و رسم سفر
که ای توشه باشت و نی راه بر

ترا خواب در سر بپا خار در پیش
عدو در پی تو بیابان به پیش

خبر نی که انجام این کار چیست
مقام تو خلدست یا نار چیست

تو وامانده و راه را کرده گم
وسیق الذین اتقوا ربهم

درین ره لحد منزل اول است
که خاکست اعلی و آن اسفل است

ازان داور وحشت چگویم سخن
که آنجا نه تو رفتنی و نه من

در آن گوشه وقتی که داخل شویم
بحال خود از غیر غافل شویم

چو ما در شویم دفن نزد پسر
نگیرد ازو تا قیامت خبر

کسی کو لب مرد و جنبش نه است
برابر همه روز روشن شب است

دگر گشت روزانه لمس روزگار
نباید بخدمش تا بروز شمار

چه می پرسی از بیکسی در اجل
که رفتند هم کاتبان عمل

شبی گر کنی بر مقابر گذر
ز وحشت نخوابی ز شب تا سحر

ترا ذکر مردن گران میرود
چه دانی چه بر مردگان میرود

تن نازک عطر مالیده
شد از مرگ مردار گندیده

دگر دوده چون ز افلاک شد
ز هم ریخته اعضا و تن خاک شد

پسر لیک کاش تن خاک ماند بجا
شد ای ایمن لیکن به پیش ذوالجلال

اگر فکر و خوف سوالی بود ‌ ‌ ‌ ازین خاک گشتن ملالی نبود
دگر نفخ صور است و نشر قبور ‌ ‌ ‌ حساب است و میزان روز نشور
که هر یک ازینها بلائیست عام ‌ ‌ ‌ که ترسند ازان انبیای عظام
در آندم که مردم ز شرم و قلق ‌ ‌ ‌ فرو رفته باشند اندر عرق
یکی تا به ساق و یکی تا کمر ‌ ‌ ‌ یکی تا بگوش و یکی تا بسر
تو با خود چه داری که پیش آوری ‌ ‌ ‌ چه عذریست کز جرم خویش آوری
چنان باشدت پاک فردا حساب ‌ ‌ ‌ که بگرفته از خود اینجا حساب
گران سنگ چون عصیان بر دلت ‌ ‌ ‌ ز میزان بود خفتی حاصلت
رها گر شدی زین همه گیر و دار ‌ ‌ ‌ فتد بر صراط جهنم گذار
چه دانی که از وی توانی گذشت ‌ ‌ ‌ چه دانی که باشد کجا بازگشت
چو فارغ ز قطع مراحل شود ‌ ‌ ‌ سپس فر ابرام باطل شود
ترا باز هم هست خوف و خطر ‌ ‌ ‌ مبادا که جای تو باشد سقر
سقر چیست زندان دار البوار ‌ ‌ ‌ سراسر در آن قهر پروردگار
بدنیا گر افتاده باشی به قید ‌ ‌ ‌ همی بود چشم تو بر عمرو زید
دگر با همه چشم زین و آن داشتی ‌ ‌ ‌ امید از خدای جهان داشتی
ترا در سقر چشم لطف کیست ‌ ‌ ‌ که آن جای قهر است امید نیست
در آنجا نگاه سوی خدا هم کمست ‌ ‌ ‌ که مصداق انا نسیناکم است

بر آن سالک بیچاره بیداد رفت — که در قید افتاد و از یاد رفت

نه آبی که شوید ز تن گرد راه — نه جایی که او را بود خوابگاه

فغان از غم و درد و افغان او — نه خویش و نه بیگانه پرسان او

چو در تشنگی آب خونین دهند — ز ماء حمیم و ز غسلین دهند

ز زقوم آنجا غذایش بود — طعام ضریع از برایش بود

شرابی که از بهر فاسق هست — صدید و حمیم است و غساق هست

شرابی گران حال گردد خراب — شرابی که حق گفت بئس الشراب

عطش از حرارت چو افزون شود — ز غسلین تو لب تسکین بگو چون شود

تو آنجا که شربت بر از یخ خوری — چنان زهر و خوناب دوزخ خوری

نکردیده طی این منازل ترا — طمأنینتی نیست حاصل ترا

تو غافل از انجام خوابیدهٔ — ببالین آرام خوابیدهٔ

بدین سان که راحت ترا دست داد — نجاتی مگر از بلا دست داد

تو گویا ز برزخ برون آمدی — ز اطباق دوزخ برون آمدی

مگر جام ماء معین یافتی — مگر کام از حور عین یافتی

که خواب از سر شام آمد ترا — الم رفت و آرام آمد ترا

بسی کس که بر بستر افتاده است — به تب یا بدرد سر افتاده است

و کم من جریح و کم من قتیل — ینادون یا للرحیل الرحیل

خبر نیست زین شور و غلغل ترا   نه بیچو ابی و نی ملمان ترا

عجب خواب سنگین ترا در سرست   سرایست مگر عاقلی دیگرست

شبابت همه در شکر خواب رفت   چه نعمت که از دست در خواب رفت

دریغا که عهد مسرت گذشت   شب وصل بود و بغفلت گذشت

چو باد صبا رفت عهد صبی   نوا مانده زان لسان هبا

جوان زن لب سحرت گزیدن توان   که دندان نداری کنون در دهان

در آن دم که قدت چو تیر بود   توانا بصید نخجیر بود

کنون همچو خنجر رعشه در دست   کمان شد قد و تیر از شست نیست

ولی آه پیر در دباری بزن   همین تیر آه به کاری بزن

در آن دم نه بستی کمر بر سفر   که تاب و توان داشتی در کمر

کنون دست و پای چو بسمل بزن   ازین بحر خون کف بساحل بزن

چو موی سر و ریش تو شد سفید   نماند از بقا یک سر مو امید

ره حق عیان گشت در موی تو   رگ شمع طور است هر موی تو

به پیری روا نیست غافل شدن   چو طفلان بهر چیز مایل شدن

جوان مرد صالح بود رو سفید   ترا رو سیه گشته و مو سفید

ز سرخ و سفیدی که سیم و زرست   سیاهی بحال تو سر تا سرست

نه زر و نه هم بود کار در سیم ترا   که غی افکند اژدر به سیم و بغم ترا

بدینار یارا مشو زینهار / که امروز دینار و فردات نار

نجوید دینار از هیچ کس / بگوید فردا که دین آر و بس

ولا حیف این فکر دور و دراز / به پیری روا نیست این حرص و آز

ببین کاینهمه زندگانی گذشت / طفولیت و هم جوانی گذشت

نگردت فراموش یزدان پاک / نگردی از فاقه آخر هلاک

به پیری چه داری تلاش معاش / خوری روز و شب غصهٔ نان و آش

ز صبح است تا شام تاب و تبی / مبادا که بی رونق نان شبی

کنی فکر و فکر یکساله از راه ننگ / تو کاک نداری آفراسیه تنگ

کنون نیست چندان طعامت ضرور / که خود میشوی طعمهٔ مار و مور

اگر در جوانی نشره داشتی / زری بهر پیری نگه داشتی

پس از پیری آخر چه خواهی دگر / که گرد آوری اینهمه سیم و زر

کنون برخور و تن بپوش و بپاش / در اندیشهٔ وارث خود مباش

چه حاصل که بارش کنی همچو خر / تو بی بهره باشی و او بهره ور

ندانم چه جهل و غباوت ترا / که او را سعادت شقاوت ترا

ز بیش و ز کم هر چه داری بدست / تو مالک نه مالکش ایزد است

اباحت برای تو گر داینقدر / که آری ز جایی بجای دگر

بکن وضع و تحریر یکسر صواب / که تا بی نوایی برون حساب

بود بر تو این بال باری عظیم / که آید ز دست تو کاری عظیم

عطای تو چون قیمت جنت گذشت / ترا بر که از چه رو منت گذشت

زمان خدا هر کسی را بداد / بهر تشنه آبی ز دریا بداد

چو بان خود نیست منت چرا / طمع از برای چه ضنت چرا

اگر کم شد این بار حسرت غلط / وگر هست بسیار نخوت غلط

چرا رنج بهر طلب می بری / حسد بر کسی بی سبب می بری

اگر غاصبی خورد و گر دزد برد / بهر حال حسرت نشاید خورد

که از کیسه ات گرچه چیزی برفت / ز مالک عوض نیز خواهی گرفت

مبین هیچ بنگر کتاب مبین / و اُملی لهم اِنّ کیدی متین

نه بینی تو آنان که سیم و زر داشتند / بجز حسرت آخر چه برداشتند

بیاد آمدم عنفوان شباب / که میکرد دائم با دل خطاب

نقل اشعاری که در حداثت سن انشا کرده در اینجا آورده شده

بیا ای دل غافل من بیا / بیا نیست لا یعقل من بیا

بیا ای گرفتار حرص و هوا / در احوال شاهان بکن چشم وا

که تاج و تختی که بر باد رفت / جهان خاک کرد و نگر باد رفت

که پادشاهان روی زمین / که مردند و خفتند تو بی زمین

ز راجا نشد هیچ نامی نماند / وزان پادشاهان نشانی نماند

نه جمشید ماندست نی جام او | نماندست حالا بجز نام او
کجا رفت فغفور و قیصر کجاست | فریدون کجا و سکندر کجاست
ز فرعون و شداد و دارا سراغ | نگین هست در آب و دیگر بباغ
لکن نیست از گورشان هم نشان | بود صفحهٔ صورگر تا نشان
تنها بدین سودای این پیر زال | کنی نقد عمر خودت پایمال
تمنای دولت خیال است و هیچ | دگر هست آخر زوال است و هیچ
گرفتم که حالا سکندر توئی | فریدون و فغفور و قیصر توئی
جهانی غلام و فلک یار تست | بتعیین و ظفر کفش بردار تست
همه کارها بهر دلخواه تو | ترقیست هر روزه در جاه تو
ولیکن ضروریست جان دادنت | جهان با خدای جهان دادنت
بیک ناگه آید پیام اجل | شود تلخ کامت ز جام اجل
کند چون ملک قبض جان ترا | محال است انگه امانی ترا
بمیری و آنگه تخته بندت کنند | بخواهی نخواهی بگور افکنند
بجنبد شود بند بندت جدا | تنت باشد از بیم و قهر خدا
بگو حالیا دستگیر تو کیست | ولان عیش الکنون ترا نفع چیست
لباس و رخوت که شاهانه بود | چنان خاک گردد که گویا نبود
نماند ترا هیچ فرق از گدا | کند ناز بر خاک فرق تو پا

اخر چو خاک گشت بر خاک مهر   وز الالیس این جهان پاک مهر

منه دل به بستان سرای جهان   همه زین جهان در هوای جنان

نگویم که باغ جهان را مبین   ببین لیک با عبرت انزا مبین

نشیمنی که در صحن خانه داشته و در وصف آن نگاشته

نگه کن درختان گلک سبز فام   که دارند رخت زمرد تمام

قدح‌های رنگین بر او چیده اند   ز یاقوت سرخش تر آشیده اند

چو مرغ سحر نغمه سازی کنند   بآنها صبا دست بازی کند

تماشا بکن بار هر شاخ گل   فتد دست و از وی نه صد جام مل

ازین باغ بگذر چو باد سحر   چو ابرش بچشم پر آبی نگر

وز و چون نسیم از لطف خدا   نشود غنچه خاطر از هم جدا

چو بسازد هوابت خرابی درو   ایا باغ دولت مهیب و از کون

کسی که ازین خبر داشتند   بهشت برین در نظر داشتند

نشمیدند بوی شراب جنان   ندیدند سوی سراب جهان

کشیدند کاسات ماء معین   هم آغوش گشتند با حور عین

در آن بزم گشتند از اسکر سکام   ازین دار محنت نداریند باک

درین میکده یکدو جام زدند   بر این جاده مستانه گام زدند

به منزل رسیدند از هر طرف   بگیر از مدینه بگیر از نجف

یکی کرده پور راه دین اجتهاد — یکی داده جان حزین در جهاد
یکی کرده حج الغرض برای خدا — مناسک نمودن بخوبی ادا
یکی سا[illegible] شده کربلا — رسیده ز راه خراسان یکی
یکی شاکر و صابر و بُرد بار — یکی خاشع و خاضع و خاکسار
[illegible] کرده در ذکر و طاعت یکی — نشسته بکنج قناعت یکی
نمودند با نفس خود کارزار — کشیدند دامن ازین خارزار
رهائی ز رنج و عنا یافتند — کنوز رضای خدا یافتند
به بستان فردوس راهی شدند — خرامان بباغ الهی شدند
تو بیهوده اینجا بسی من گشته — کل نو بباغ کهن گشته
بیا توبه زین گشتکاری بکن — پی آخرت کشتکاری بکن
دل آشفته را با چمن کار چیست — باین لاله و یاسمن کار چیست
بعبرت نگاهی بکن در چمن — که بر غفلت ماست گل خنده زن
بباغ جوانی چه دل میدهی — بگلزار فانی چه دل میدهی
خزانی چو بعد از بهار آیدت — گلستان دنیا چه کار آیدت
درخت امل گر شود بارور — ز گلچین مرگ الحذر الحذر
تو لیکن تو سر عزم سفر میکنی — ندانم چه خاکی بسر میکنی
قضا برگ و بار امل را ستاند ز تو — بجز تخم حسرت چه ماند ز تو

شنیدند بی تو بهم دوستان | که سعدی چه خوش گفته در بوستان
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد لاله‌زار
نباشد امید وفا زین چمن | خوشا پاس من زین گل و یاسمن

عبرت گرفتن از مسافرت یاران وطن

چو در لکهنو شد فساد و فتور | اقامت گزیدیم در زید پور
در آنجاست با الصمد نغز پور زید | نه مانند بوزید بر بکر و شید
که اهل نیاز اند و مهمان نواز | همه پاک دین و همه پاکباز
ولیکن من از گردش آسمان | در آن سرزمین هم ندیدم امان
ملالی کشیدم چو از اثر وا | شدم صبح مائل بجذب هوا
بگفتم که گامی بصحرا زنم | سر از خاک چون سبزه آنجا زنم
ولیکن خرد این تعب ناخواست | که جذب هوا اتباع هوا است
یکی از عزیزان که همراه بود | بخاک غنی تقی ره نمود
بمرقد رسیدیم با صد گداز | فتادیم گاهی اندر دعای سحر
دلم سوخت بر قبر آن قدردان | ز دل سورهٔ قدر خواندم بر آن
بیاد آمد از صحبت پاک او | نشستیم تا دیر بر خاک او
که او نیز چون آمدی پیش من | شدی شمع سان رونق انجمن
بسی از سر شام تا نیم شب | ز حرف و حکایت نمی‌بست لب

به تسویق من شوق اشعار کرد	با صلاح من در سخن کار کرد
درین وادی آمد ز آورد من	تصانیف او هم قلم خورد من
سفر کرد چون در شبابش جهان	ز جد و پدر داشت چندین نشان
کنون زو بجز استخوانی نماند	ز اصل و ز فرعش نشانی نماند
همین است حال جهان خراب	فیا للّه داهی و یا للمصاب
دلا رحلت همرهان را ببین	بهار و خزان جهان را ببین
عجب رونقی هست در کار من	شب و روز گرم است بازار من
بود هر طرف دار و گیر اجل	رسد از چپ و راست تیر اجل
یکی بیوه و دیگری بی زن است	یکی بی پدر در غم و شیون است
فکم من کئیب و کم من علیل	و کم من نحیب و کم من عویل
تو در غفلت و ما نهی در جهان	درین شور و فریاد خوابی چنان
ز خواب شبه چشمکی وا بکن	سفر کردگان را تماشا بکن
ز وعظ و نصیحت مکدر مشو	کلام مصفای واعظ شنو
بد و نیک زمان بگذرد اندکی	که خواهی تو هم بود زینان یکی

شکایت سپهر بی مهر

چه حزن و چه درد و ملال است این	تپان است دلها چه حال است این
خموش است چون غنچهٔ عنابی ما	و قد کان مشتهراً ابا سما

کمربسته بر قتل من آسمان — نگه کن بدارد سکون یکزمان
دوان بهر لیل و نهار فلک — فغان زین همه ایلغار فلک
شتاب از پی صبح شام آورد — که تا آفتابم به بام آورد
پس از شام صبحی دماند دگر — که آرام شب هم نماند سحر
شب اول از دامن ماه نو — سر سروران را نماید درو
شب آخر مه ز راه نفاق — سیه پوش در ماتم لیبت از محاق
اگر غره ماه دگر سلخ هست — دهن ها ز جام اجل تلخ هست
شفق نیست بر افق گردون دون — که آلوده دارد گریبان بخون
صباح از پی کشتن همگنان — برآرد ز خورشید تیغ و سنان
منه دل بلیل و نهار جهان — که دیدی خزان و بهار جهان
چو گل مست و خوشحال بی باده باش — چو سرو اندرین باغ آزاده باش
همی باش چون لاله شاداب و تر — اگر داغ هم باشدت بر جگر
چو ساحل اگر بوده‌ای خشک لب — هم آغوشی موج دریا طلب
وگر چون سبو لب جوبار آبریز — دمی آب بر خاک یاران بریز
اگر باشدت از مه نور کاب — مکن دامن از ذره چین آفتاب
وگر داری از ماه و انجم خدم — منه چون زمین سر بزیر قدم
بخوار از غنا دم اگر بر زمین — تو نیز هم بچشم حقارت مبین

که اشعار از حق سرا امین آمدم / چو روح الامین بر زمین آمدم
فلک لب گزد دید صبح و مسا / ز جورش شدم بر زمین سر نه سا
ولیکن بابن تیت بختی هنوز / دل روشنم هست عالم فروز
بصیرت ده چشم ناظر شدم / تو گوئی که کحل الجواهر شدم
من از عجز بر خاک افتاده ام / چو پرتو ز افلاک افتاده ام
گهر را چه کم گشت عز و شرف / اگر ماند چندی میان صدف
ز پستی دهد سر بلندیت دست / که دیوار می باید از پای بست
ره آستان الهی بگیر / گدائی کن و پادشاهی بگیر
یکی از گدایان کویش منم / که بر سلطنت پشت پا میزنم
ندارم سر زلف و خال کسی / نه رشکی بمال و منال کسی
بروی همه از خلق در بسته ام / بیک در ز درها نظر بسته ام
انیس و جلیسم کتاب است و بس / که در علم دین فتح باب است و بس

حکایت ایام نوجوانی با دختران تاجر اصفهانی

مرا تاجری تازه همسایه بود / که دانشور و صاحب مایه بود
سخنگو و خوش خو و نیکو خصال / توانگر بمال و جمال و کمال
کرم پیشه بود و مبارک نهاد / فرنگی دیش و اصفهانی نژاد
کلامش چو در گوش جان میرسید / حیاتی بدل مرده گان میرسید

خودش گرچه عیسی بن مریم نبود — لبش از لب عیسوی کم نبود

خداوند بودش ز سیم و زر — دو تا دختر دلبر سیم بر

دو پاکیزه دوشیزهٔ خردسال — دو نا سفته گوهر ز کان جمال

دو معشوقه چون زهره و مشتری — بت دلعبت چینی و آزری

دو خاتون لیلی وش نازنین — دو غارتگر صبر و تقوی و دین

دو باغ و بهار خیابان حسن — دو چشم و چراغ شبستان حسن

بمهر و وفا و بناز و ادا — یکی جانفزا و دیگری دلربا

من بی بضاعت چه تحسین کنم — ز سعدی دو مصراع تضمین کنم

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و مه از سه دیگر بری

پدر بود بازارگان هردو را — نگر ساخت لقمان گران هردو را

که از پایهٔ خوبی و حسن زیب — نمایند با اهل سود از فریب

ز نقد ایمان مردم برند — متاع دل و جان مردم برند

شریک و موافق یکی با یکی — بصورت دوتا و بمعنی یکی

ولیکن ز مستوری و کم سنی — نبودند در قید صید افکنی

چو دور از طریق چشم و رو تا ن کار — نه با شانه و سرمه و غازه کار

سر و وسمهٔ ابروانی کاه یلی — ز غماز غمزه آگاه نی

نبودند در بند زیبایی — نه واقف ز طرز خودآرایی

نبودند زموی بیرلشان خود بیخبر / زچشمانِ فتانِ خود بیخبر
زمژگان بر آهن قلغما زده / لب از قتلِ عشاق جا بشازده
عجب گشته خوی کرده بر طرز خاص / که عاید نمیشد بدان قصاص
عیان راه صلح و نهان سلاح جنگ / تنِ شان زسیم و دلِ شان زسنگ
شنیدم که با اینهمه دلبری / نبودند عاری ز دین پروری
اگرچه دلِ کافری داشتند / با ربابِ دین همسری داشتند
خبردار بودند از واجبات / مقید بصوم و صلوة و زکوة
عجب کارها می نمودند شان / بتانِ خداترس بودند شان
مرا کامرانی دران عصر بود / شروع جوانی دران عصر بود
نشاطی فزون از بیان داشتم / فراغ از سود و زیان داشتم
ولی جز بتحصیل شوقی نبود / بجز لذتِ علم ذوقی نبود
دماغ خوشی و قوتی در قوی / دل آزاد از قیدِ حرص و هوا
بغیر از خدا هیچ ذکرم نبود / عروسی بجز فکر نظمم نبود
سحر خانه ام آن بتان آمدند / بکاشانه ام میهمان آمدند
قدم چون نهادند بر گلستان / زمین سر برافراخت بر آسمان
دو بالا مه و زهره یکجا نمود / تو گوئی دو مصرع زیک بیت بود
مرا بود آن وقت شغلی دگر / نبرداشته از مقدمِ شان خبر

نگهبان قد و بالا نبود | بنوای سلمی و لیلی نبود
چو آگاه گشتم از آن اتفاق | ز صحن آمدم ره بسوی اتاق
از آنجا سراسیمه بگریختم | در آن گوشه هم پرده آویختم
خوش است ار چه هم میزبانی ضعیف | مرا آمد از صرف اوقات حیف
نشستم به آرام دل در کنار | که نامحرمی را نبد هیچ کار
زنان را زنان میهمانی کنند | که بر مرد خود بدگمانی کنند
مگر آن بتان ختا و ختن | بشوخی رسیدند تا جای من
چو دیدند کین پرده را در میان | ستادند ناچار بیرون آن
ولی گرم انداز خوبان شدند | بروی زمین پای کوبان شدند
دلم از صدائی که خلخال داشت | عجب اختلال و عجب حال داشت
مگر بود چون گوش من حق نیوش | ندادم بآن بانگ حق بیش گوش
زمن پس که زائل شد اختفا | برین هم نکردند بس اکتفا
زدند از برون رخنه در حجاب | تو گوئی ز روزن نمود آفتاب
ز مژگان خدنگی در دلم زدند | که در پرده چنگی بچونم زدند
ستادند تا دیر آنجا بناز | بماندند گرم تماشا بناز
یکی پرده در دست و آن دیگری | برآورده از چاک روزن سری
به یغمای کالای صبر و قرار | یکی دزد دل بود یکی پرده دار

هوس رخنه زد در ایوان صبر — خرد کرد تاسیس بنیان صبر
صدا ها شد از هر دو بانو بلند — نکردم سر از جیب و زانو بلند
اگرچه ندیدم ولی زان صدا — پراکنده شد دل جدا جان جدا
ز عقل و هوس کار مشکل فتاد — نزاعی میان من و دل فتاد
خرد رخت زان دلفریبان کشید — جنون سوی آنها گریبان کشید
غرض بود از هر دو سر کشمکش — فتادم من خسته در کشمکش
خرد پیر بود و هوس نوجوان — خدا عقل را داد تاب و توان
بتائید یزدان که من یافتم — سر پنجهٔ اهرمن تافتم
ز رخسارهٔ آن دو زهره جبین — ندیدم بجز پرتوی بر زمین
نگاری که من پیش رو داشتم — همه تن توجه باو داشتم
کتابی پر از علم و احکام بود — که خوشتر ز روی دلارام بود
شدم محو روی کتاب آن زمان — ندیدم سوی مصحف روی شان
بچیدم گل از برگ بستان عشق — نخواندم سبق از دلبستان عشق
زدم پشت پای بر ایمان شان — نکردم نگاهی بسیمای شان
ز بسیاری شرم سر فرو کردنم — در آن حال شد درد در گردنم
اگرچه ز سوز و قلق سوختم — ولیکن نظر بر ورق دوختم
بآخر چو نومید گشتند شان — از آنجا گذشتند دامن کشان

دل آرام
کتاب

(۱)

دلِ من ز تاب و تب آسوده بود | که آن روز هجرانِ محمود بود
بتوفیقِ یزدان که دریافتم | بر آن نکته تا راهِ ظفر یافتم
ازین پس که گشتیم از هم جدا | ز ما هر سه شد هر یکی کتخدا
نوای نی و شادمانی نماند | لبِ طرۂ نوجوانی نماند
لبِ طرب جمله بر باد رفت | حکایاتِ دیرینه از یاد رفت
گذشتست عمری بر این ماجرا | کنون یاد دارند آنها مرا
شنیدم که میگفت زیشان یکی | که در زهدِ سید ندارد شکی
بعهدی که زن نیز در بزم داشت | بر آتش ایستادیم و سر بر نداشت
دریدیم ما پردۂ ننگ و نام | ولی او چو عنقا نیامد بدام

اسبند راگ

مباحست دیدن بقصدِ نکاح | ولی نیست در خوفِ رویت مباح
که چون جامِ عشقی رسد تا بکام | محالست فرقِ حلال و حرام
کسی کز جمالِ بتان گشت مست | دگر رو بره شرع صورت نبست
که چون نفس لذت زکار کشد | کجا صبر تا انتظاری کشد
چه بینی جمالی که مالیست نقد | کنی چشم تا نخوانند عقد
عجب گر نمانی بنظاره بس | نباشد بهوس و لذت بوس
پس از بوسه تا خیرِ صحبت مجال | که سیلیست آغاز جنگ و جدال

هدف چون فریبد ود رکف خدنگ / کمان از کمانداز نبود درنگ

چو خور طلعه تو رو بسویت کند / نگاهی ز مهری برویت کند

به بند از دو چشم سیاهش نظر / ازین صید افکن بیفکن سپر

که در بسته دولت بدست آیدت / دل از بستن چشم بکشایدت

بچشمی تو ابست ابواب عشق / که می آید از چشم سیلاب عشق

ز اول مکن سوی نظاره میل / که آخر ببندد ره جاری سیل

مرو در ره شبهه ناک ای حبیب / که نص حدیث است دع ما یریب

اگر چشم بندی ز خور طلعتان / نقابی بر خود از ایشان نشان

نه بینی که خور میرود بر سما / بچشمی زدن از کجا تا کجا

بهر خوبرو دیده وامیکنی / نگاه بد ناروا میکنی

به بندی اگر چشم از هرچه هست / شوی از می وصل ایشان دست مست

در طلب صفت شراب معرفت

بیا ساقی ای ماه سیمای من / ز نور رخ تست صهبای من

درین بزم نی ساغر و نی خم است / شب تست و طلوع مه و انجم است

کهی مهر و که ماه جام منست / کنون دور گردون بکام منست

اگر هم مه آسمان دشمن است / تو چون با منی یکجهان با من است

درین سرد مهری خوش آرد روی تو / که آتش بود در زمستان نکو

نظر بر رخ و چشم شهلاستست … گل و بلبل همه در تماشاست

نه شوق صراحی نه ذوق کدوست … مرا دست در گردن آرزوست

زشب تا سحر مانده ام منتظر … الا قم وکاساتها قادر

و بادر علی سقی هاذی الخمور … وکرّره منتجا للسرور

فذا للمسرات کالاوسط … ادام یکرّره لم ینشط

دریک تو در بخشش ما چرا … درین فیض جاری تامل چرا

بحکم تو دل خواهش ما کند … بگو تا بکی شیشه قلقل کند

نظام جهان شد سراسر زعشق … که خواهش نباشد نکوتر زعشق

عطا کرد بر درد کار ودود … بهر چیز هرچه سزاوار بود

بجان پاک و بگل بوی خوش … بجا خوی نیک و بتو روی خوش

بدین طلعت خوش زمان خوشی … رخ تو بهشت و خوی آتشی

ترا باید البته عفو و عطا … که از لت جرأت بجرم و خطا

دمی باش ساکن ببزم سرور … شراب طهور و رب غفور

مرا آرزو شد الی بود … کزان مرغ و ماهی کبابی بود

بود منحصر حسنی بر آبی ازو … فلک نیست الا حبابی ازو

که از دردلش خاک را ساختند … ز صافیش افلاک را ساختند

تر و خشک از فیض تو برهمست … هوایت در آب و گل عالمست

چه باشد که یک جرعهٔ کوثری رسد تا لب سید ششتری

رحیقٌ رقیقٌ عتیقٌ انیق یحاکی زلالاً و یطفی الحریق

شرابی که از غم رهائی کند شرابی که مشکل‌گشائی کند

خمورٌ اذا ما بدت فی الکؤوس تجلت بها فی البروج الشموس

یواقیت فی الجام لِشراقها شموس من الکاس آفاقها

بها فاز قدحی و قدری القدح فیا للحمیا و یا للقدح

کؤوسٌ بها حل خمرٌ تخال کخود تجلین بین الحجال

قصاع زجاجیة للصبوح کجسم لطیف سرت فیه روح

رحیقی که قوم مسلمان خورند رحیقی که مقداد و سلمان خورند

مدامی که ذوقی به پایان دهد مدامی که بوی زعفران دهد

شرابش مگو جوهر باصفاست که از رنگ و نیرنگ حیرت فزاست

مزاجش هوای و آتش بدن مکانش گل آتشین پیرهن

بجنت که الوان نعمت دهند به هر سمت اکواب رحمت نهند

کواعب به هر سو خرامان همه چو لؤلؤی منثور غلمان همه

همه سینه کز تسنیم می آورند پر از آب تسنیم می آورند

کنون دختر رز چو در عقد ماست تماشای او جنت نقد ماست

گر این باده کم ز آب تسنیم نیست دل ما به هم کم از تسنیم نیست

بیا ساقیا

بیا ساقیا می ز مینا بریز / بدلهای چون شیشه با بریز

که دارد قلوب حریفان خراب / طلا کرد از کیمیای شراب

چه آورده شیشه ها را بدست / بیاورده دلهای ما را بدست

ولکن از این قلب لشکر پاره رد / قوار یرمن فضة قدروا

برای چه برداشتی ساتکین / که بار لیست بر ساعد نازنین

دل نازک ما ایاغ تو بس / بر این شیشه مهری ز داغ تو بس

ولکن سوی مینان نگاهی ز لطف / بهر در نهانخانه ساقی ز لطف

اشاره بمراتب عرفان و خلوت و قرب یزدان

ز لا لرچه دار تعلق شدید / از این خار دامن توان کشید

چه اگر بشنوی زینهمه خار زار / بسی تا سر کوی آن گلعذار

قریب است حق منک حبل الورید / نباید ترا اندر رگ جان برید

بود با تو نزدیک آفاق تو / ولیک تو دوری از و وای تو

گرفتم که شد قطع منزل ترا / بریدن ز خود نیست مشکل ترا

ز حجب و لواب بگذشته / تو خود حاجب خویشتن گشته

نقاب لیست نازک بر روی حبیب / حجب الدیگر در میان یا نصیب

نقاب لیست پنهان برخ پاک رو / خبر میده ما عرفناک رو

حجب الدیگر از خود پیدا لیست / سبک دار بر چشم بینا لیست

کمان رسیدن بکنهش خطا — ولی در تصور گنجد کشف الغطا

اگرچه نیفتد ز رویش نقاب — ولی میتوان کرد دور این حجاب

تو بند حجاب از نظر وا بکن — رخ بانقابش تماشا بکن

چه باشد گر این پرده بر افکنی — که جان سو قبای تن از بر کنی

شبی گر بزم منش شوی باریاب — برآید سحر زین لگن آفتاب

زشب چون مرا مست گیرد ترنگ — نه بینی نشان در خود از زهد خشک

چو شغل بان نازنین باشدت — فراغ ز دنیا و دین باشدت

کنی رهن تسبیح و سجاده را — بدست آوری ساغر باده را

ز عزم توبه کردن شب بازدید — حرام است چون روزه روز عید

مرا آرزو هست در دل بسی — که من باشم و او نباشد کسی

بغیر از حبیب وفادار من — نگردد کسی واقف از کار من

خوشا کز زمان و مکان عمل — جدا باشد از کاتبان عمل

دل من هم از سینه یکسو رود — سخن در میان من و او رود

مذهب در رجوع الی المناجات والخضوع

بشنو دین از خواب غفلت دلا — بخوان کرم میزنندت صلا

تکلم کنم جا و بیجا بسی — نه سازم با هر کس و ناکسی

ترا نیست رو سوی جان آفرین — نگو سخن با جهان آفرین

بدرگاه پاکش بنالد شبی — که لبیک گوید پس از یاربی

تو دو قمنداری بیارب زنی — گزین لقمه نکرده جا شبی

خدایا من ارچه گنه کرده ام — تو از رحمت خود مدد برده ام

الهی ز درگاه خویشم مران — پس آنگه خواندی ز خویشم مران

چه رزم ار فضل و احسان تو — بود خاص از بهر خاصان تو

فغان گر کنم نیست وقت فغان — که هول قیامت ببندد زبان

مگر آنکه فرمان تو گردد شفیع — که فیضت عمیمست و بابت وسیع

اگر مهربانی نکو کار را — بدوزخ رسانی گنه کار را

پس امرزش عفو نسبت بکیست — غضب چه بماهست رحمت بکیست

عجب مانده ام تا تو گفتی چنین — که رحمت قریبست با محسنین

خدایا ترحم عجب بود — که بیچاره در بلائی بود

بده عاصیان را رهی زنار — که فرمان برانند خود رستکار

بود لایق دستگیری غریق — که بیدست و پاهست در بحر عمیق

نه آن کس که آسوده بر ساحلست — ولی گر آب بازی کند کاملست

ندیم که تنها بمن کن نظر — طفیلم در این انجمن کن نظر

بکن رحم بر محسن و بر مسی — ببده هر دو را جامهٔ سپی

مبر مومنی را بسوی سقر — بحیز کافران هیچکس را مبر

حکایت مناجات موسی علیه السلام با ملک علام

شنیدم که موسی علیه السلام — چو بر طور شد با خدا هم کلام
کلام شریف الهی شنید — عجب لذت از خواب شیرین کشید
چو برگشت زان بقعهٔ دلفروز — مذاقش چنان ماند تا چند روز
که بیزار بود از تکلم دلش — بهم میزد از حرف مردم دلش
نوا زانمی گشت آواز کس — که میدید چو بیر مقیمی مگس
ترا ای سیه از شقاوت که هست — میسر کجا این حلاوت که هست
قیام شب تار تو بر طور شب — که آید بچشم دلت نور شب
بیا از شکر خواب مستی بهوش — بیا و شرابا طهورا بنوش
بیا اشک تا شوید از دیده خواب — بکن اشک صرف وضو جای آب
سرشک آب شور است مثل نمک — که می باشد این جا بجا مردمک
بیا لذت از ذکر داور بگیر — بریز این نمک تنگ شکر بگیر
چه بودت که امشب مهیا شدی — زبالین گسسته و پا شدی
چه دیدی که بهر دعا آمدی — برین در پس از سالها آمدی
بخاک نیاز است چین روی تو — جدا چند شد از فرش پهلوی تو
خمار است در سر چو مستان نهال — غبار است در دیده چشمی بمال
بشوئی خواب از چشم تر — ببینی به معرفت این نظر

ببین

ببین شب خط مشکبار آمده | ز آن بوی گیسوی یار آمده
تو خواب بیرون کن از دیده | که اینوقت بیدار گردیده
تو و ناله نیم شب العجب | بهوش آمدی العجب العجب
بکش سرمه شب که بینا شوی | پر از نور چون طور سینا شوی
دمی بو بکن مشک اذفر گشت | دماغت گرت هست عنبر سرشت
نصیب از مناجات لذت بگیر | بحق انس و از خلق وحشت بگیر
بیا بر در دوست از خود جدا | که فرقی بود از خودی تا خدا
مرو بر ره نفس و شیطان قفا | گزین راه بهتر نباشد رهی
چو بهر مناجات برخاستی | ز دو گام بر جاده راستی
ستاید که بر جان ندامت بود | مناجات با او غنیمت بود
چو شیطان از این راه دورت کند | صفای تمام پر که فرحت کند
که بیدار باید شدن صبحگاه | رسیدن فزون حاکم و پادشاه
بکن فکر نان و مکش این تعب | که واجب بود آن و این مستحب
نباید که بر قول شیطان روی | وگر میروی خود پشیمان شوی
چه مستحبات راه خویش دهی | ز واجب کنی نیز پهلو تهی
تهجد ترا دل فروزی دهد | نماز شب صبح روزی دهد
سحرگه دل افگار و در هر دل | چو شب خوشتر و دار سحر عمدا

چو رزاق بود متصل حبل الورید / ز جان گر نمانی تو بیتوان برید
خدا را ز مخلوق سائل مشو / ز رزاق بهر رزق مائل مشو
ز ابنای دنیا مروت مخواه / ز اخوان یوسف اخوت مخواه
گدایی ز دل خاره جستن خطاست / ز هیچکاره گان چاره جستن خطاست

گفتار در خدایع شیطانیه و مطایبه لطف نیه

مده گوش بر اقوال ابلیس را / که هیچ اند افسون تلبیس را
ببر پیوند ز امید موهوم رنگ / زند سنگ بر شیشهٔ نام و ننگ
ز طول امل رشته‌ای بافته است / که در گردن آدمی تافته است
همی پیچدش در گلو بر نفس / بسختی که تنگی شود در قفس
در انجام چون کرم ابریشمی / درین رشته جان میدهد آدمی
خود او سجده پیش آدم نکرد / بطور ملایک سر خم نکرد
ترا مانع است از سجود خدا / که انسان کند پیش دونان دوتا
بامر آن لعین زین بتر هم کند / سر خلق پیش شجر خم کند
یکی را سر افکنده پیش شجر / یکی را ز جا برده سوی حجر
یکی زو پرستندهٔ ماه شد / یکی زو پی گاو گمراه شد
بهایم کواکب جماد و نبات / کجا و کجا اشرف کائنات

حکایت کشتی گرفتن مرد عابد با شیطان مارد

عزیزی ز اولاد یعقوب بود … که راغب بافعال مرغوب بود

بجز گریه و آه کاری نداشت … بجز ذکر الله کاری نداشت

دران عهد قومی ذکر بوده کیست … که از علم بی برگ و بر بوده

بدور درختی فراهم شده … سر جمله در سجده اش خم شده

چو حیوان بغفلت ز ذات و صفات … نکردند فرق از خدا تا نبات

چو عابد خبر یافت از حال شان … بدش آمد از قبح اعمال شان

روان شد که از جا بر کند … که از سربلندی ز پا افکند

با بلیس برخورد در بین راه … لعین گفتش ای بندهٔ دین پناه

ترا هست با نفس اماره کار … با طوار اخیار بکاری مدار

بدین حرف عابد نکرد التفات … که بی اصل و بن بوده و بی ثبات

گرفتند کشتی وی و آن لعین … ولی عابدش انداخت بر زمین

چو برخاست گرد و از دی خاک … بدو گفت چندین مشو خشمناک

رسانم ترا چند دینار را … بروز دو میگیر ادرار سال

چو عابد شنید این سخن بازگشت … ز قلع شجر آن زمن باز گشت

لعین نیز بر وفق اقرار خویش … دنانیرش انزور آورد پیش

ولیکن وفا زوی ندید هیچکس … که کار شیاطین فریبست و بس

نیاورد چون هیچ روز دگر … روان گشت عابد بقلع شجر

دگر باره شیطان باو شد دچار | بهیبت باو گفت داری چه کار
چو بشنید عابد کلام لعین | عزازیل انداختش بر زمین
بدو گفت عابد که ای پهلوان | تو بودی ازین پیشتر ناتوان
ترا اینقدر تاب و طاقت نبود | بر افکندنم استطاعت نبود
بگفتا بلی تا تو بودی غنی | نگشتم قوی بر تو در دشمنی
چو دیدیم گشودی بدریوزه دست | درین بار من یافتم بر تو دست
چو مطلوب تو در مطالب شدم | تو مغلوب گشتی و غالب شدم
چنان شد طمع نفس اماره را | که شیطان برانداخت بیچاره را
نبود این مگر فرع دینار چند | که اصل حسد دو شجر برکند
چو ابلیس با نفس مع میشود | هر بیار دو در هم طمع میشود
تو هر چند چون کوه باشی قوی | برافکنده از نفس و شیطان شوی
ازینها نگشتست انبوه را | دو دل یک شود بشکند کوه را
ببین هر چه از نفس و شیطان دلا | گر آمیزششان ابتلا
خدا گفته گشت الی ن العین عدو | نبی گفت نفس را اعدا عدو
ازین هر دو بگریز و با دوست باش | ز دشمن بپرهیز و با دوست باش
ولی نفس اماره دشمن ترست | همین معنی قول پیغمبرست
ترا ابتدا یاد ازین قول نیست | گزین دشمنت خانگی هول نیست

شود ابتلا

تو با طبع ناپاک و نفس خبیث / نفهمی حکایات کتاب و حدیث
که هر دم بشیطان ملامت کنی / بافعال خود نیز تهمت کنی
ز ابلیس اغوا بافعال بد است / مباشر بآن فعلها از خود است
ز شیطان بود کید و دم وسوسه / وزین نفس هم جرم و هم وسوسه
بعینه تو هستی شها رهزن است / ببین نفس با غیبت دشمن است
کند گفته آن لعین هم قبول / عدو تر ازین راه گفته رسول
گرت نفس پاک است پاکی بدار / ندارد سگی الا بمردار کار
بآخر نفوس انبیا داشتند / ولی رو بشیطان کجی داشتند
و گر نفس ناپاک و ناقابل است / رهائی ز شیطان بسی مشکل است
که در خلق بود در همه خیر و شر / برآید ز هر جا برنگی دگر

گفتار در کار و بار عابدان ریاکار

چو شیطان بدلهای عباد رفت / عبادات شان جمله برباد رفت
نمی میکند وقت خلوت نماز / نخوانند بمیلی جماعت نماز
ولی داعی فعل مرد و ریاست / نه خوشنودی حضرت کبریاست
چو قصد نماز از ریا باشدش / کسل در جماعت چرا باشدش
احادیث فضلش بیان میکنند / بقرآن هم اثبات آن میکنند
گمان اینکه از فضلش هدایت است / خبر نی که رفتست اصلش ز دست

نماز از پی حظ پر ادا میکند / ولیکن بباطن قضا میکند
همی آید از حال دور و دراز / که خلقش ستایش کند بر نماز
بقصد ریا در صف اول است / بگوید که اینجا قیام افضل است
ستادن بنا خلف یک مقتدی / بدل گشته ابلیس را مقتدی
اگر قصد افراد هم میکند / میان صفوف آنهم میکند
در آنوقت قول خودش یاد نیست / که چندان فضیلت در افراد نیست
وگر زاهدی میل سمعت کند / ملامت بر اهل جماعت کند
که تخلیص آن از ریا مشکل است / فتوری از آن در حضور دل است
بگوید که من مقتدا نیستم / به از فلان خود نما نیستم
بود جمعه در حال غیبت حرام / ولی جایزش دانسته است از امام
که نام جمعیت میسر شود / وظائف بر آنش مقرر شود
گرفتم که فعل فلانی خطاست / که گفته است تعریض و غیبت رواست
غرض اینکه گویند مردم تمام / که این مرد افضل بود از امام
همانا که هست این ز اهل سلوک / ندارد دگر کار هم با ملوک
خوشا حال ساعات و اوقات او / که بهر خدا هست طاعات او
ولی واقف از حال نیت خداست / بجهر که مقصود او نیست قربت ریاست
وگر قاری قاصد سمعت است / بجهر نمازش بسی رغبت است

گردد

بگردد باخفاف باطل ازان   که آوازه اش نیست حاصل ازان

بسی خیر لیس بهر الحان بود   نه از بهر مرضات سبحان بود

بهر کس بگوید ز توبیخ و زجر   چرا روی نیاری بقرآن فجر

ندانی ز ظهرین صبح افضل است   که وقت خوش و ساعت اول است

بگفتم ولی خود خبردار نیست   که واعظ بر کار و گفتار چیست

بیایند با او جماعت کنند   خوش آواز لیس استماعت کنند

بطول قرائت دلش مایل است   ندانند که تطویل لاطائل است

که چون نیست بر قبله باشد نماز   چه حاصل ازین سوره های دراز

نمازش بکن شور و فریاد نیست   ز تنزیل لا تجهرش یاد نیست

بخواند خدا را با بانگ عجب   نخوانده بقرآن فانی قریب

بصورت که ترتیل قرآن کند   بمعنی به تسویل شیطان کند

بدا حال این هرسه روز جزا   کنون گرچه گوید جهان حبذا

جدا زین عبادات خوشنود نیست   که مقصودشان قرب معبود نیست

بگفتند اگر پرده از روی کار   شود بی نمازیشان آشکار

سحاب لیست است دور و سوی خلق   که مایل شود سوی شان روی خلق

بهر مهر تربت سرخم بود   که این مهر دینار و درهم بود

باغوای شیطان عمل میکنند   سجودی باهل دوا میکنند

عبادات ایشان باخلاص نیست | ره شب بی تکلف تکیه خاص نیست

در وصف لیالی نورانی و خدمت صحبت یاران فانی

ولا در سراپرده شب بیا | که محفوظ از شمعت گشت دریا

خوشا گر شب اشکی فشاند کسی | که تا خود نگوید نداند کسی

شبی قدر را قدر باشد زیاد | بشرطی که حق را نمایند یاد

تو هر شب بمحراب طاعت درآی | که هر شب شب قدر باشد ترا

چه شب برقع روی ایمانیان | چه شب مردم چشم ربانیان

بگو لیل گیسوی لیلاست این | که مجنون قرشان بلا تماشاست این

عجب دارم از عشق بی معرفت | ز آدم نمایان حیوان صفت

که بر صورتی چند گردیده اند | چو آذر بتانی تراشیده اند

بگرد بتان بی شعله خویند جمع | پرافشان چو پروانه در دور شمع

بجویند شب وصل احباب را | بشویند از دیده ها خواب را

چراغ ره معرفت گل کنند | چو بلبل بهر کوچه غلغل کنند

الا ای اسیر هوا و هوس | بکن رو بگلزار زین خار و خس

ترا چند سودای خال لبی | بیا باش جویای حال شبی

شب اهل دین ماهی یونس است | که تسبیح در بطن او مونس است

چه خلوت سرای حسینست این | چه گنجی نهان از نهیبست این

جدائی ز خوبان نکو لعبتی شبی
گرت نیست لبهای جانان لبی
دلت سالکه سودا بجانش شکست
بفکر رخ و زلف هر عشوه ساز
ترا لب بتی شد بلا زیستن
چنان شب خدارا نخوانده کسی
چه شبها که وصل صنم خواستی
چو عشق مجازی ترا این بود
تبرک بجویند ز شب حق پرست
تو در کعبه چو پای با من نهی
تو شب با بتان نرد دل باختی
بشب کسر اصنام اندیشه کن
ز دیر کهن منحرف بوده باش
تو بر خود بکن باب این کعبه باز
بود نور دین تو گیسوی شب
نگه کن که در هر دیار سفر
چو با نجم رفتن بآن منزل است

نبیائی ببینم الهی شبی
رسد از مزارست ترا جان لبی
چو آئینه از دست زنگی شکست
نکردی سحر را ز شام امتیاز
چسان میتوان بیخدا زیستن
بغیر از خدا چون نماند کسی
چو افزود هجرش ز غم کاستی
بگو در حقیقی چه آئین بود
بگو شب سیه جامهٔ کعبه است
مسلمانی آخر برهمن نه‌
حرم را صنم خانه ساختی
خدا خانه و بندگی پیشه کن
بیا در حرم معتکف بوده باش
تو از دیده میزاب این کعبه ساز
مسلمانی آید ز هندوی شب
که در روی جهان گشت زیر و زبر
بنای سکون تو بیجا اصلست

زیک هفته عیش و طرب بهر نعمت — وصال بتان یکدو شب بیش نیست
ندانی که این همرهان سفر — بمنزل نیایند از تو خبر
ازین کاروان ساختی انجمن — که با تو نیاید یکی تا وطن
گرت قرب الله حاصل شود — بعیدست کاین قرب زایل شود
حذر کن ازین مردم هرزه گو — که سازند تضییع اوقات تو
بدانی که دنیا بعهد درگذر — زمین و زمان حیبت سال سفر
نباید سفر کرد با هر کسی — که در ره امین هست کمتر کسی
بسا کس بظاهر موافق شوند — بهر فرصت بیابند سارق شوند
خطرهاست در صحبت همرهان — که باشند اندر سفر رهزنان
بعهد عمر تو کیسهٔ پر ز در — تو راهی و یاران تو کیسه بر
در آن دم که باشد دم واپسین — چه میخواهی از همدم و همنشین
چه خیزد بجز ناله زین انجمن — چه بکشاید الا که بند کفن
ز درد درون تو آگاه کیست — ازین همرهان با تو همراه کیست
کسی نیست تا زاد راحت دهد — ز خوفی که داری نجاهت دهد
اگر حب الله باشد ترا — پس از مرگ همراه باشد ترا
نگه دارد از منکر و هم نکیر — بجاهای وحشت شود دستگیر
ز حشر و ز نشر و حساب و کتاب — ز میزان اعمال و جسر و عقاب

رساند ترا تا بهشت برین | بود در بهشت برین همقرین

تو گر لاف حب خدا میزنی | چرا امر طرف دست و پا میزنی

تقاضای حب حبیب افغان زدن | قدم بر سر کوی جانان زدن

سحر محفل آراستن با حبیب | شب خلوتی خواستن با حبیب

تذکر ایام پیشین و تحسر حالات دیرین

کنون یاد می آیدم لمز زمان | که بود گشت در کوی یارم امان

در آن بزم جا بیش ازین داشتم | که دل در صفا بیش ازین داشتم

هوا لیس زدی چتر بر سر مرا | غبار رهش بود افسر مرا

چنان تنگ بود از غم او دلم | که سازم نمی یافت دیگر الم

دل از غم چنان جا سینه میگرفت | که در فقر باج از غنی میگرفت

محبت برحمت ندایم زدی | با نواع نعمت صلایم زدی

غم طالع و از کونم نبود | که سودای دنیای دونم نبود

کنونم هوس ساز ادراک نه | از آن عالم پاک بر خاک نه

بظاهر که دنیا مساعد مراست | بباطن فلک نا مساعد مراست

کنون گرچه اسودگی شد چنان | که چندان ندارم غم آش و نان

ولی دولت فقر از دست رفت | غنائی که در صبر بود از دست رفت

ازین برگ اکثر این ثمر دیده ام | گران مایه بی برگ گردیده ام

مرا تا بر آن نوبت تخت آرزوست
رسید نو جان کهنه رخت آرزوست

که از زال دنیا جدائی بهست
گر اینست شاهی گدائی بهست

بلا خیمه زخمی بکارم رسید
خزانی عجب در بهارم رسید

چو فقری که در کامرانی رسد
چو مرگی که در نوجوانی رسد

کجا شد آن غمگسار من
ندارید گوشی به افغان من

خدا را چنین کارسازی کنید
که او را ز من نیم راضی کنید

بمن از محبت نگاه افکند
گذر سوی من گاه گاه افکند

گر از آشنایان نخواند مرا
ز بیگانگان هم نداند مرا

بخط و بخال و بگیسوی او
که روزم سیاه است بی روی او

بچشمی کز ابرو شده شام سلخ
بتیر تیر آن دو بادام تلخ

که تا رانده آن دوست از در مرا
جهان شد دمانی زار در مرا

سر افکنده از پا در افتاده ام
دل افسرده بر بستر افتاده ام

چه تدبیر سازم چه پیش آورم
که او را به بالین خویش آورم

بمن خاص گر نیست انعام او
چه شد آخر این رحمت عام او

و لا لیکن این شور و فریاد چیست
حبیب تو عدلست بیداد چیست

بر او آشکار است هر حاجتی
ندارد به پیغام بر حاجتی

محیط صفات کمال است او
مبرا ز خط و ز خال است او

نوبت تخت
بستر فقرا که از
پوست شیر یا آهو
و غیره باشد
۱۲ غیاث

غم و آه و تیمار پنهان چه سود — ملالی که داری نهان نیست زود

چه حاجت بغلغل که دود از تو نیست — غضبها کنی بیقصور از تو نیست

ببندش و بنگر چها کردن — خطا کرده و خطا کردن

برآر لشکر در عذر خواهی ز دل — که شاید بشوید سیاهی ز دل

وگر بارش فیض زباری رسد — درین قحط ابر بهاری رسد

اگر عاشقی از وفا دم مزن — بکش از رفیقان جفا دم مزن

وگر خود پرستی رضایش مجو — جبین سای خاک پایش مجو

رضایش چو بالفرض دشوار نیست — بکن جستجویش که در کار نیست

نه از بهر خوشنودی این آن — شکستی چهار روز و شب استخوان

چه شبها که آری درین غم بروز — بدستت نیاید رضاشان هنوز

بس اولی برایت رضای خدا — که نامش لطیف شفیع الرضا

ز وحش و ز جن میتوان جان گرفت — ولی انس با انس نتوان گرفت

نباشد یکی وضع طبع بشر — که گرم است و سرد است و خشک است و تر

ترا یک مزاج و طبیعت یکی — کزان نیست ممکن عدو دل اندکی

ز تاثیر خود نیست بیکار طبع — که سازد بیکبار با چار طبع

چنان با مخالف موافق شوی — بجز آنکه خود هم منافق شوی

کنی کرده و جان و ایمان تلف — نیاری رضامندی شان بکف

عبث می بری ای عزیزان گمان | که باشند پسندیده مردمان
ترا تا ابد زنده ماند خویش | ولی خلق مرده پسندست و بس
تو در زعم خود مرد فرزانه | به نزدیک اغیار دیوانه
ز هر نیک و بد چشم بستن خوش است | با مید دیدار بستن خوش است
اگر بنده بر در افتاده باش | ز بند غم نفس آزاده باش
نرفت آنکه زین در بسوی دگران | سبک در نظر گشت و بر دل گران
ز سودای مرد و زن آسوده باش | رضا جوی مولای خود بوده باش
ولیکن تنفر ز مردم مکن | ره و رسم اخلاق را گم مکن
بکن سعی با او شوی بدست و زبان | که گردد دل بیدلان مهربان
بپوشش کی خطای از ایشان رود | که آخر خطا هم ز انسان رود
خطا را بپوش و عطا را بیاب | بهر حال با خلق نیک باش
بجا آر در حق محسن سپاس | که شکر خدا نیست بی شکر ناس

ذکر بعض امرای زمان

درین عصر مردیست از اغنیا | نظر کرده حضرت کبریا
که در ملک و دولت امین گشت او | خداوند دنیا و دین گشت او
ز لبس خلق از دستش آرام یافت | چه خاص و چه عام از وی انعام یافت
مدام از زمین تا سما میرود | در آفاق بوی ثنا میرود

نداهای سگان طرف بطراف — صداهای اهل کهف بطراف

فغانهای شبگیر اهل نیاز — دعای سحرگاه بعد از نماز

رسد دمبدم از برای کمک — ز اوج فلک فوج فوج ملک

حصیر مساجد حصارش بود — دل اهل دل قلعه دارش بود

ز لب تشنه زوار با کام جان — سوی منزل مقصد خود روان

بشب نقبها در دشت و هامون زنند — که بر دشمنانش شبیخون

شکستی که از بهر اعدای اوست — نه دشمن خبر دارد از وی نه دوست

خودش ثبت واقف ز دام عدو — ندارد دلش نی ز نام عدو

سر دشمنش در سقر میکنند — لیک آنکه با وهم خبر میکنند

قشونش نه تنها سپاهی بود — شعینش جناب الهی بود

ازو شد مفوض حکومت بمن — سپردست فرمان خصومت بمن

من احسان او را چه احصا کنم — مگر شرح کشاف ثالث کنم

فرستاد نزدم قلمدان عاج — که میبخشد آب گهر را رواج

صفت قلمدان

قلمدان عاجی لطیف و شریف — که رنگش سفیدست مانند برف

قلمدان نکو تخته یاسمن — که دل میرباید چو صحن چمن

چو بیت [illegible] دگرم — معرا ز چین و شکن یکقلم

ز فرط صفا و درخشندگی | نگه را به بهجت کند بندگی

بر و لنش همچو موج آب بقا | مصفاتر از سینهٔ باصفا

در و لنش چو قلب نکویان دین | چو رخسارهٔ ساده رویان چین

مرا کی بود طاقت وصف وی | قلمدان ز عاج است و کلکم ز نی

ندارد کمیت قلم شان فیل | که گردد ثناخوان دندان فیل

اگرچه بود عاج از استخوان | من این استخوان را شدم مدح‌خوان

طریق وفا مدح‌گویی بود | جزای نکویی نکویی بود

بسی بی‌نباید که عاج و قلم | چو کاتب شود بر دو نقش قدم

زدم چند نقشی به توصیف آن | که بر صفحهٔ دهر ماند نشان

دگر نه مرا نیست با عاج میل | خوش است تختهٔ آبنوسی لیل

که رنگین ز یاقوت رقمش کنم | بالماس مژگان منقش کنم

در وصف عبادات شب و مذمت لهو و لعب

دلا نیم شب نام یزدان ببر | بظلمت بیا آب حیوان ببر

رخ پاک دین در نقاب شب است | عجب بیضه زیر غراب شب است

میان شب از صدق دل نور باش | فروزان چو شمعی بفانوس باش

ضیای معرفت در ایاغ شب است | دل اهل عرفان چراغ شب است

در آغاز گر شب سیاه است و تار | تباشیر صبح است انجام کار

بجو

چه غم گر سیاه است شب چون غراب
که زیر سیه بود سرچشمهٔ آفتاب

سیه حال و روشن مآل است شب
که چون بخت اهل کمال است شب

چه لذت که از طول شب دیده‌ام
من از نخلهٔ شب رطب چیده‌ام

چه شبها که در غم کشیدم تعب
سحر که زدم جام عیش و طرب

برآمد امید من از یاس من
ازان خار گل کرد این یاسمن

بود زلف شب با صفای عجب
نکو شب که آیینه‌اش در حلب

گرت روسفیدیست ماه است شب
وگر روسیاهی سیاه است شب

عجب نکته‌ها در کتاب شب است
قلم نقطهٔ انتخاب شب است

کند رحمت بسیار مهتاب شب
ولی کم ز چیست پسند خواب شب

ز جرم لبت روسیاهی ترا
بباید زدن هر شب آهی ترا

که باران رحمت رسد متصل
ز ابر سیاه شب و دود دل

درین ابر رعد فغان هم خوش است
شرار نفس برق‌سان هم خوش است

ز شب خدمتی را که خواهی طلب
برایت غلام سیاهی است شب

ز مهتاب شد این شب تیره رنگ
نمایان لب بر سواد فرنگ

نه این ماهتابست پرتو فکن
که دریایی از نور شد موج زن

چه فرشی ز نور صاف است این
عجب چادری نقره‌بافی است این

ترا فرصت از خواب شیرین کجا
دماغ و دل این مضامین کجا

بیچی

شد از قید کثرت جرم و گناه | دل و طبع زحال و روی سیاه
ز تاریکی شب چه رنجیدهٔ | که خود نیز شب رنگ گردیده
ز لب دیده این سید داغ ز تو | شب ماه گردید داغی ز تو
ز حال تو شب با ملال شدست | ز لب سوخت گویا زغالی شدست
رساندی بشب در طرب روز را | تلافی نکردی بشب روز را
شب از خواب چشم بد اموز تو | عیان شد سیه کاری روز تو
شب تیره بختان سیه میشود | که نامه ز عصیان سیه میشود
بدریای شب غوطه ور گر شوی | مصفا تر از آب کوثر شوی
کتب بینی از شب میسّر شود | ز شب روی دانش منوّر شود
جمال هنر با کمال است شب | که بر عارض علم خال است شب
بکن فکر شب در مضامین فقه | که روشن شود بر تو آئین فقه
زمستان بود شب چو زلف دراز | که طولی دهد در نماز و نیاز
ز حال مساکین بیاد آوری | بجا شکر رب العباد آوری
ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی بر آنها چه شب میرود
محاویج را طاقت صرف نیست | لباسی ورا جز یخ و برف نیست
تو فرشی ز ابریشم انداختی | رواق چو گرمابه ساختی
که بهر تو سنگینیه جا نشست | لحافی به از قطعهٔ بلانیست

برای تو هر جا بخت حبسی بود — که دود تنش چو مشک تتاری بود
ترا عیب هر وای بر دلی عجوز — که با نوجوانان شب آری بروز
ز مجمر که در هر کناری بود — برایت عجب لاله زاری بود
کسی را که شب دید محنت کشیت — بروز جزا قرة اعین کشیت
کشید لیت شب بس که زحمت نهان — شد آماده از روز نعمت نهان
خورند اهل دین غصه شب تا سحر — ز غم هوششان رفته باشد ز سر
بسوزد جگرهاشان تا الصبح — چکد پیه دل شمعشان الصبح
تو کی شب غم آنجهان میخوری — سر کله همیان نان میخوری
بود خون دل کی غذایت سحر — حلیم است در وغن برایت سحر
تو کی جان و دین حکم پروری — که کار تو باشد شکم پروری

در مذمت پیر خواره‌ای و مدح توبه و زاری بدرگاه باری

شکم بهر این جا جهنم بود — که هر خشک و تر بهر او کم بود
ز الوان نعمت فزون از شمار — لحوم و شحوم و بقول و ثمار
جها در شکم تا باین دم رسید — هنوز آید آواز هل من مزید
ز آلام فردا چو یاد آوری — ز لذات امروز خط کم بری
عذاب سفر با لعیش جهان — بود قرب حین [illegible] دهان
غذا ها بود در دهان لذتی — ترا همچنین در جهان لذتی

فرا تر رود
نماند

غذا از گلو چون فرو میرود | چه تلخ و چه شیرین برابر شود
در آندم که جا باشد اندر سقر | ز لذات دنیا نباشد اثر
حلاوت چو تولید صفرا کند | مرارت بکام تو پیدا کند
همین حال لذات این عالم است | که هر لذتی با الم توأم است
بباید تلخ و ترش گوش کن | دوای صفرا اینکه نوش کن
مخور خون دل در تلاشش مباش | بسودای صفرا و بیضا مباش
ز سودای زر الحذر الحذر | سیه میشود دل ز سودای زر
چو بر سفره وقتی که مدعو شوی | فقط سرکه آید ترش رو شوی
وگر نام شهد آیدت بر زبان | بگردد ترا آب اندر دهان
اگر ذوق یاد معین باشدت | همین سرکه چون انگبین باشدت
چو خوف ضریع جهنم بود | عسل در مذاق تو علقم بود
ترا هست سودای زر روز و شب | ز صفراست این درد سر از ذهب
ترش رو مشو گوش کن این سخن | ز شیرینی خواب پرهیز کن
برآر اشک از دیده تا ممکن است | کزین آب لیمو شفا ممکن است
مکن شور بر باد زهر اجل | کزان میشود بادهٔ عیش خل
گنه در مذاق تو حلوا بود | که در آخر کار صفرا بود
چه صفرا که تسکین این مشکل است | نه تمرش نه سقمونیا مسهل است

چه صفرا که چون سهو قاتل بود / وزان حرقت نار حاصل بود
زعصیان بتر زهر در دهر نیست / بجز توبه تریاق این زهر نیست
چو زهر گنه در رگ و پی رسد / زعذر زبانی اثر کی رسد
بناخن توان کرد ملا کنی / تو صد قصه خوانی و بیجا کنی
ولا توبه بی درد جانکاه نیست / فقط لفظ استغفر الله نیست
ترا باید از توبه دل خون بود / نه بر لب همین ذکر بیرون بود
تو تنها مبین سبکی اعتذار / چو گازر که صابون نیارد بکار
نرو سوی دریا و جو آورد / به لب وعده شستن و شو آورد
نه از وعده گشتن جامه گردد سفید / نه از توبه ات نامه گردد سفید
بدل خوف فکر و غم نار کن / سخن کم بگو کار بسیار کن
چو گفتن بسی سیرت و کردن عسیر / قلیل عمل به ز قول کثیر
عملهای عشاق را یاد کن / نگاهی بمجنون و فرهاد کن
که در عشقبازی چها کرده اند / جفا دیده اند و وفا کرده اند
بلی فی الحقیقت بعشق مجاز / بر این قوم ختم است سوز و گداز
ز محنت رهائی نمی خواستند / ز خدمت جدائی نمی خواستند
تمنای سیمین بری داشتند / نه سودای سیم و زری داشتند
درینجا بی نزهت دوستان / کنم نقل محمود از بوستان

نقل کلام در عشق مجازی از بوستان شیخ سعدی شیرازی

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نی رنگ باشد نه بو — غریب است سودای بلبل بر او
بمحمود گفت این حکایت کسی — به پیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین برفشاند — وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی دُر و مرجان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز

تخصیص کلام در تانیب و ملام

چو این نقل محمود دیدم شبی — بیاد آید اینجا مرا مطلبی

زنواصح

که در سینه‌ها خار خارست زو | دل اهل ایمان فکارست زو
ازو شد تزلزل در ایوان دین | خزانی شد از وی گلستان دین
عجب قصهٔ غصه آلود هست | که دل زان کبابی نمکسود هست
گر آن قصه را بر نگارم رواست | دگر خون ز مژگان ببارم سزاست
که چون پادشاه زمین و زمان | شرف بخش مهر و مه و آسمان
نبی الورى شافع المجرمین | حبیب خدا رحمة العالمین
کزو دولت دین و ایمان رسید | ز فیضش بیک عالم احسان رسید
گدایان بی وقر و بی مایه زو | میان عرب یافتند آبرو
همه کاسه لیسان خوان کسان | که بودند محتاج یک تکه نان
به خمس و غنایم توانگر شدند | علمدار و سردار لشکر شدند
غرض اینکه چون آن شه با وفا | سفر کرد زین دار ناپایدار
ز اصحاب گردن کشش نامور | ز بوبکر و عثمان و زید و عمر
که در بزم خاصش قدم میزدند | ز اسلام و اخلاص دم میزدند
نبودست در ماتمش هیچ کس | بتجهیز و تکفین علی بود و بس
از آن نامجویان کسی نی نمود | سر نعش او نوحه خوانی نمود
همانا همه نقد دین باختند | پی دولت دنیوی تاختند
بسودای دنیای جیفه همه | دویدند سوی سقیفه همه

جهان محو جاه و امارت شدند / که بر اهل اطهار غارت زدند
ز غارت نمی یافت فرصت کسی / نیامد سر نعش حضرت کسی
محمد ز محمود کمتر نبود / که کس چون ایازش لشکر نبود
بغارت اجازت چو محمود داد / ازین راه لشکر جدا زو فتاد
ولی لشکر حضرت مصطفی / شد از نعش او بی اجازت جدا
درینجا همین غارت مال بود / ز غصب حق عترت و آل بود
عجب انکه با اینهمه جور و غدر / نشستند بهر حکومت بصدر
باین بی وفائی و بیگانگی / نمودند دعوای هم خوانگی
علی را که نفس نبی بود ثبت / وصیتش بنص جلی بود ثبت
شمردند هم در رعیت همه / رساندند خیلی اذیت همه
اگر بود محمود را لشکری / نبود از ایازش مقرب تری
که در نهب و غارت جدا زو نشد / جدا زو چو ساعد ز بازو نشد
غلامی ز خدمت چنین سر نیافت / که از آستان جائی بر صدر یافت
بگو از برای خدا از ین / چه ریب است در باب مولای دین
ایاز است محبوب محمود و بس / وصی محمد علی بود و بس
فتعساً لدنیا و اعدائها / اصرّت علی غدر ساداتها
چه دارد کسی چشم زین بیوفا / که بد کرده با عترت مصطفا

ازان بیوفا نیند ابنای دهر — که عذریست از خاصیتهای دهر
مباش ایدل از رنج و محنت ملول — بیا دار آزار اهل بیت رسول
نگشت جان من شد ز حد رضا — سنه یا بردن از زره مرتضی
تو نیکو روش باش با مردمان — کسی طعنه گر میزند گو بزن
چرا کس بنالد ز رنج و عنا — که هر رنج را باشد آخر فنا
نداریم با هیچکس دشمنی — که فرصت قلیلست و مار فتنی
جو آب روان صاف از کینه ام — بد و نیک را مثل آئینه ام
سیه کار نالان ز دست منست — جو زنگی که عکس شکست منست
دگر رو سفیدیست بالغ نظر — ز من حسن او میشود جلوه گر
که آئینه در بزم سیمین بران — بود مثل و همتای خوش منظران
پس آنکس که همرنگ باید ترا — گمان میبرد خوب باید مرا
کند مدح و قدحی که نسبت بمن — بمعنی رود در خودش این سخن
ز من حرف تلخ اندکی بشنوی — الی صد بگوئی یکی بشنوی
عزیزی بمن خند حرفی نگاشت — که فی الجمله تعریض و تشنیع داشت
حوالی که آمد بعقیده قلم — سوادش نمایم باینجا رقم

صفت مکتوب محبوب

خطی تازه آمد بما از شما — چو خط عذار شما خوشنما

چو کاف بود رنگین و شیرین چو قند
که گلقند شد بهر این درد مند

همه تلخ و خوشبو لب ان کلاب
خوش آیند تلخش مثال شراب

بلبهای چون پسته خندان یار
ببادام شیرین بیکان یار

که با این لب شکوه الود بود
پی طعن میمش دهن میکشود

نمکدانش ز نون گشت خوان مرا
الف سیخ شد مرغ جان مرا

ندانم که دالش چه تا نیر داشت
مگر دال بود و ابا زیر داشت

نکو نون که فنجان آچار بود
دز الوچه نقطه سرشار بود

نه نقطه نه فلفل کرد بود
که تندی و تیزی بمن می نمود

بجلک شکر بار الیاس قسم
بحلوای گفتار الیاس قسم

که دارم جها ذوق تعریف خط
خوشم زان همه حرف حریف خط

استشمام

دلا بد مبر از عتاب حبیب
که ریزد شکر از عتاب حبیب

ز خوبان جفا بر محبان نعو
با هلاک بیجرم فرمان رود

ولیکن وفا از جفا کم شود
که اینخانه از سیل محکم شود

کند سگ ز آدم چه ظلم و جفا
ز سگ بتر است آدم بیوفا

دوئی نیست در دین اتحاد
یکی می نماید عناد و وداد

خوشا عاشقی دل ز کف داده
بکوی دل آرام افتاده

بهر شیئ ساحت از دلبرش | چو شهید گشت هر ستم قاتل برش
ز تن می شود دل جدا جان جدا | تکلم تبسم ترنم ادا
نه از خود خیالیست در خاطرش | نه از کس ملالیست در خاطرش
چو کرد رهی بر هوا میرود | چو بو از معانی ز جا میرود
بظاهر اگر از یار دورست او | بباطن همان در حضورست او
نسیمی که از کوی او میرسد | دران بوی گیسوی او میرسد

استشمام

وزد صبح باد مسیحا نفس | ای هر دل خسته فریاد رس
لطیف شهی کعهد الصبی | سریع کطیر الصبا
دهد مژده از نعیم وصال | بدلها رساند شمیم وصال
نهد عود بر مجمر شوق دوست | فشاند بجان عنبر شوق دوست
جگر خستگان را ببخشد شفا | دهد دمبدم تازه بوی وفا
لها رأفة باللبیب الاسیر | بها ینجلی القلب مهما تسیر
جهان زو مصفا چو روی کسی | چمن زو از رنگ و بوی کسی
بی ید بدل مشک تاتار غیب | کشاید در گنج اسرار غیب
دران دم که باد سحر میوزد | چو آهی زنی بر شرر میوزد
دم صبح ذکر و دعائی بکن | بذکر و دعا آشنائی بکن

ببر لذت تازه در یاد او | که صبح است شیر و شکر باد او
چو ابر اشک میباش هر صبحگاه | چو گل تازه میباش هر صبحگاه
که در عذر عصیان بکار است اشک | درین برگ ریحان بهار است اشک
بکن فکر عهد شباب است این | بکش باده دور شراب است این
که هنگام پیری خرافت رسد | بعقل و به تدبیر آفت رسد
چو قد خم شود فکر صائب کجا | چو زه شد کمان تیر گردد جدا
درین عهد میباش مست الجوان | مده وقت خوش را ز دست الجوان
شراب است در جوش و دل در خروش | بجو رطل گران میتوانی بنوش
بریز اشک و از دل بکش دود آه | که باران خوش آید ز ابر سیاه
ز خود رفته رو سوی باغ بیا | درین ابر و باران ایاغ بیار
چو دین پروران جام صهبا بزن | بر او ضیاع دنیا سر پا بزن
شوی از خودی عین صفا در دلت | در اندم کند جا خدا در دلت
چو آن آشنا با تو همخانه شد | بده جان که جان نیز بیگانه شد

تذکر دلفگاران و جان سپاسان

سحر میرسد دم ز لطف صبا | بیا ساقیا می بیار و بیا
که خالیست در دیده ها جای تو | دل و سینه پر از تمنای تو
مرا ساغری رسان تا لب | که شوقم رسانده است جان تا لب

ریزان

بیا ای کف موسوی کاس تو — دم عیسوی محیی الغابس تو

بده جام ورنه تحسر کنند — چو پیمانهٔ عمر من پر کنند

مغنی حدیث عنادل بگو — حکایات عشاق با دل بگو

دلا شیوهٔ عشق با نان شنو — بیا قصهٔ جستانکد از آن شنو

یکی لیسک ریزان یکی در خضوع — یکی در سجود و یکی در رکوع

یکی رفته لبیک زن در حرم — یکی قهقهه زن مانده پیش صنم

یکی همچو پروانه جان سوخته — یکی بر سر شمع جان سوخته

چو بلبل سحرها خروشان یکی — چو گل در تفکر خموشان یکی

یکی داده گوشی بر آواز غیب — یکی سر بصحرا یکی سر بجیب

یکی شب بسر کرده در تاب و تب — یکی ناتوان و یکی جان بلب

یکی تنگدستند و هم مالدار — همه کهنه مستند و هم هوشیار

یکی خستک لب زرد رخ ناامید — یکی گشته از گریه چشمش سفید

یکی محنت از دست اخوان کشید — مرارت بزندان بچاه کشید

چکیده است خون از جگرها بسی — طبیدست بر خاک سرها بسی

شب ناامید شبهای هجران یکی — به پیچید چون زلف خوبان یکی

لب کس که با درد سر ساختند — لب کس که مستانه سر باختند

برین جاده لبیک کس رفته اند — ولی کم تهی از هوس رفته اند

همه لاف الفت سراسر زدند	ولی ساغر وصل کمتر زدند
توان ماند عمری حزین و ملول	چه حاصل اگر او ندارد قبول
زدند آتش عشق در خار و خس	گل سر سبدها حسین است و بس

تزیین کلام بذکر امام حسین علیه السلام

حسین آن گل گلشن مصطفی	که او بود جان و تن مصطفی
حسین آن مه برج عز و جلال	مصدرنشین رواق وصال
حسین آن ز کان شرف عنصری	که در بحر خون بود غلطان دری
حسین آن که خاکش به از کیمیا گشت	بر آن سجده زان سجده در وی شفاست
حسین آنکه در باغ آل عبا	عیان گشت چون لاله گلگون قبا
حسین آنکه بنمود بعد از وفات	بچشم محبان سنبل نجات
حسین آن سلیمان که در کربلا	بر او نوحه کردند جن برملا
حسین آنکه برد از ملایک سبق	بر او گشت گریان فلک از شفق
حسین آنکه در سجده مقتول شد	عبادات او جمله مقبول شد
جهان در غمش میکند شور و شین	حسین و حسین و حسین و حسین
زهی جان سپار صفوف وغا	خهی شهسوار صفوف وغا
همه سرور روسفیدان حسین	بلا ریب شاه شهیدان حسین
دل و دین خاتم الانبیا	جگر پاره سید الاوصیا

که در غم

که در صبر بهتر ز ایوب بود — به محنت فزون تر ز یعقوب بود
امامی که آواره شد از وطن — امامی که برداشت کوه محن
امامی که بی جرم مجروح شد — امامی که لب تشنه مذبوح شد
امامی که در خاک و خون می طپید — طپش در فلک بود و خون می طپید
معین جهان بود یاور نداشت — شه انس و جان بود لشکر نداشت
دل و سینه کز غیر حق پاک بود — ز تیر و سنان عدو چاک بود
زهی سازوار خدای جهان — که شد هم سخن با فرومایگان
تن آن داد از خود جدایی نیافت — طلب کرد آبی و آبی نیافت

نقل روایت در فضیلت آن سرچشمهٔ هدایت

چه نقلی لطیفی چکید از قلم — که شد در عیون المحاسن رقم
انس ابن مالک روایت کند — بدینگونه از خود حکایت کند
که همراه شهزادهٔ والانژاد — گذارم بقبر خدیجه فتاد
امام فلک قدر عالی وقار — نظر بر لحد کرد و بشد اشکبار
جدا از خودش ساخت آن — پس آنگاه شد محو ذکر خدا
ز بعد قیام و قعود نماز — چنین گفت آن قبلهٔ اهل راز

حاصل ابیات مناجات آن امام ممنوع از آب فرات علیه افضل التحیات

که یارب خداوند مولا توئی — به بخشایش ای اله ما و ابوی

مولی

تویی صاحب عزت و اعتلا / تویی معتمد در خلا و ملا

تویی تکیه گاه همه لشکر و کار / مرا نیست با هیچکس جز تو کار

خوشا لشکری که گویت بود جای او / غلامی که باشی تو آقای او

خوشا لشکر بنده پاک خدا منکرا / که بیدار ماند شبهای تار

بدرگاه تو عرض حاجت کند / به پیش تو از غم شکایت کند

ولی هیچ بیماری و درد ویش / ندارد بجز حاجت مولای خویش

کند در غم و غصه حق را ندا / در آنوقت لبیک گوید خدا

بتاریکی شب دعاها کند / بفریاد و زاری نداها کند

بنزد خود ایستد جالس دهد / ز الوان نعمت صلا کش دهد

بجلوتگه قرب خود خواندش / باعزاز و اکرام بنشاندش

کنون از نقل اشعار شاه امام / بیان میکند راوی این کلام

که چون تا باینجا دعالش رسید / در آنوقت از حق ندایش رسید

بنیاد کلام حضرت ملک علام در جواب امام علیه السلام

که لبیک ای بنده خاص من / شنیدم ز تو هرچه گفتی سخن

تو آن بنده اندر پناه منی / سرافراز در بارگاه منی

ملایک بشوق صدای تواند / طلبکار صوت و ندای تواند

شنیدیم ای بنده آواز تو / عطاها زما و دعاها ز تو

خوشا

دعایت سراپرده‌ها را شکافت
بنزدیکی منزل قرب یافت

بخوان هرچه خواهی و از ما بیاب
هراسی مکن نیست بر تو حساب

بکن عرض اخلاص و باکی مدار
بجو رحمت خاص و باکی مدار

بتحقیق رادار مطلق منم
خداوند و معبود برحق منم

نگه کن دلا لطف الله را
ببین رتبهٔ حضرت شاه را

بس است این یکی از فضایل که بود
ببین این چه حرف است و قایل که بود

زهی رفعت شان امام زمن
که با ایزد پاک شد هم سخن

زهی عز و شان امام شهید
که لبیک گفتش خدای مجید

رجوع بقربانگاه شهادت

فغان زان دمی کان شه خاص و عام
بمقتل سخن گفت با اهل شام

که من سرو بستان پیغمبرم
بود دختر مصطفی مادرم

علی والد و عم من جعفر است
که در جلد بر روی او شهپر است

امام زمانم من و تشنه‌ام
شه انس و جانم من و تشنه‌ام

وزان قوم این را جوابی نبود
بجز تندخویی خطایی نبود

از آنها عیان آنچه شد جنگ بود
همه ناوک و نیزه و سنگ بود

چنان زخمها بر تن وی زدند
چنان تیر و پیکان بپایش زدند

که بر جسم پاکش مکانی نماند
در اعضاش تاب و توانی نماند

چو آن شه بزیر آمد از صدر زین — تو گویی فتاد آسمان بر زمین
کف عرض بر داشت سوی فلک — که ای خالق انس و جان و ملک
تو دانی که جان را فدا میکنم — بوعدی که کردم وفا میکنم
تو هم وعدهٔ خویش ایفا بکن — نظر بر سر شیعهٔ ما بکن
ندا داد هاتف ز چرخ سما — که از شیعیان درگذشتیم ما
بمحشر کرامت کنیم آنچنان — که از ما شوی راضی و شادمان
چنین گفت شه چون شنید این سخن — کز این مژده شد مرگ آسان بمن
در آنوقت بود تشنه بر خاک شاه — همی کرد بر خیمه گاهش نگاه
تن از تیغ مجروح و جان سوگوار — دل از قتل گلگون پیکران داغدار
یکی تیر بر دل زدش ناگهان — کز آن خون فرو ریخت چون ناودان
فغان از خدنگی که بر دل بود — که تدبیر آن سخت مشکل بود
امامش زبان حالت نزع داشت — ولیکن نه بر حال خویش گذاشت
مددکار از بهر حضرت نبود — انیسی بجز یاس و حسرت نبود
در آن وقت شمر ستمگر رسید — بحلقوم خشکیدش خنجر کشید
ز سوز و عطش بود جانش کباب — همی گفت هنگام ذبح آب آب
شنیدند این حرف وا درد و دریغ — ندادند آبی بجز آب تیغ
از و یافت اسلام و دین آبرو — ندادند یک قطرهٔ آب باو

عجب غفلتی در جفا کرده اند | که در زندگی سر جدا کرده اند
در آن حال شد روز روشن سیاه | عیان گشت روزانه پروین و ماه
زمین زین مصیبت طپیدن گرفت | هوا از سیاهی وزیدن گرفت
تلاطم در امواج دریا فتاد | تزلزل در ارکان دنیا فتاد
ولی قوم بدباطن سنگدل | نگشتند از فعل خود منفعل
تنش را فگندند بر ریگ گرم | ز روی پیمبر نکردند شرم
سپردند هر کشتهٔ خود بخاک | نه دفن سبط محمد بخاک
ز خون خودش یافت غسل الخضاب | سر پر از سنان و حنوط از تراب
بغارت ربودند از جسم شاه | قبا و عبا و ردا و کلاه
خواتین سراسیمه در کار خویش | که ما را خدایا چه آید به پیش
سر از تن چو مردان جدا میکنند | گرفتار قید بلا میکنند
غم آن سر و سامان بهر طرف | هراسان ز غارتگران هر طرف
چه گویم ز تنهائی اهلبیت | وزان بیکسیهای اهلبیت
نه در غم شریکی و نه همدمی | نه در شب انیسی و نه محرمی
فغان از شب اهلبیت کرام | شب تیره تر از دل اهل شام
شب جانگدازی ز مرگ حبیب | شب هولناکی چو کام غریب
شب تار چون خطهٔ زندگان | که تو دست بی هولناک و غمکسان

هراسی

در آن شب نه قاسم نه عباس بود ز وصل عزیزان همه یاس بود

نه لطف سمه و زینب جو نه آن دم که آمد در خیمه او

عزیزان و طفلان لب تشنه همه فتادن در اطراف دریا همه

نه رخسار آن گلرخان در نظر که هر مرد شد انجمن سر بسر

نه گلبانگ آن عندلیبان بگوش که چون غنچه گردیده لبها خموش

ازین ماه آتش سیه می نمود که شمع ره شرع گل گشته بود

لعینان لب برگشتن شمع دین لب شمان نگشتند از جور و کین

نیامد پی تعزیت هیچکس بر این قتل و غارت نکردند بس

زدند آتش ظلم اندر خیام گرفتند زیور ز آل کرام

نمودند بی چادر و بی ردا سر زینب و ام کلثوم را

بدینگونه بردند تا شام حیف ازین ظلم و زین ننگ اسلام حیف

همه دختران رسول خدا جگر تفته دلخسته سر بی ردا

دران زمره سجاد هم دستگیر یتیم و ضعیف و علیل و اسیر

سر شاه بر نیزه همراهشان بلند و درخشنده چون آه شان

نه آن شاه را زیر سر نیزه بود قیامت شد و مهر بر نیزه بود

ز بیت النبی ان امام الهدی عیان بود نوری چو نور خدا

یکی حال خود را حکایت نمود که آن سر در آن دم که بر نیزه بود

[illegible]

رسید آیهٔ کهف بر گوش من | که برخاست زان موی تن بر بدن
تماشائیان هر طرف گو بگو | ازان فتح شادان و تکبیر گو
نیاید کسی تا ببارد بجا | عزا بر شهی کشتهٔ کربلا
جگرهم که از دست قوم یزید | چها بر سر آل یسین رسید
ز جوری که زان جمله افلاج رفت | گلستان زهرا بتاراج رفت
ستم رفت بر نونهالان دین | که بودند رشک غزالان چین
مصابیح گردون گردان همه | قنادیل رخشان ایمان همه
هژبران صفهای میدان جنگ | نهنگان دریای عمان جنگ
جوانان لب تشنه در سینه تف | دلیران دلخسته سرها بکف
بهاران گلزار دین خوش نشان | چراغان شرع مبین پردی نشان
چه شیرین ادایان گلرنگ خد | چه رنگین قبایان شمشاد قد
اساطین ایوان دین بر دری | ریاحین بستان پیغمبری
گهرهای دریای سرمد همه | جگرپارههای محمد همه
صغیری ازایشان نظیری نداشت | فلک همچو ماه منیری نداشت
بلبهای لعلی فیروزه گون | چو ماهی طپیدند در خاک و خون
نماندند از بسکه بیدار شب | کشیدند روزانه رنج و تعب

چنان خواب نوشین بسر داشتند | که در خاک و خون مستقر داشتند

ولی از همه استراحت نبود | سرشان ببالین راحت نبود

جفا و ستم همچنان بوده است | سر نشان نبوک سنان بوده است

بجز وحش آن دشت و طیر هوا | بجز جنبیان سراسر وفا

نکرد آه و افغان برایشان کسی | نشد از الم نوحه بریشان کسی

فلک خود جفا کرده تا اربعین | ز حسرت فرو ریخت خون بر زمین

بلی این مصیبت بود آنچنان | که از وی بسوزد دل دشمنان

ولی ظالمان دل عجب داشتند | که از قتل ایشان طرب داشتند

بر آمد ز هر سنگ خون بر زمین | بجز سنگدلهای قوم لعین

نبودی تو سید در آن کارزار | که می آمدت آب بر روی کار

همه میر آلی برای حسین | چه خوش بود کشتن فدای حسین

چه خوش بود گر خون سرهای ما | چکیدی بپاهای آقای ما

وگر آب می آمد از جستجو | از آن آب می یافتی آبرو

نبودید بجا تا ز غم میر سید | ز آتش برایتی بهم میر سید

بنصرت نکردی چو صرف آب تیغ | بحسرت مکن ز آب چشمی دریغ

بهجاد سته دین سرشکی بیار | نثارش بکن گوهر شاهوار

فدا گر د جان از پی ما حسین | بود گریه کردن برا او فرض عین

که چشم فلک زین الم پر نم است — محیط فلک حلقهٔ ماتم است

چکید از سپهر سیه رنگ خون — بجوشید از زهرهٔ سنگ خون

به بزم عزای شه دین بیا — دلت گر بود شاد غمگین بیا

درین بزم زینسان خدا را مبین — کم از شمع و از سنگ خارا مبین

بگرید چو شمع از غمش دور نیست — که از بهر این کشته کافور نیست

نه شمعی بود از برای مزار — چه شمعی که نبود بنای مزار

ولی او کجا داشت پروای شمع — که بود همت داغ دلش جای شمع

نبود احتیاجش به شمع چراغ — کز این همت نور خدا را فراغ

عجب چیست موم ار گدازد ز غم — که خون شد عیان از ته سنگ هم

عجائب دلی داشتند اهل شر — چو آهن سیه سخت تر از حجر

سراسر جفا و سراپا عناد — نه مهر و وفا و نه انصاف و داد

که آیا امامی چنین با کرم — سزاوار این ظلم بود و ستم

کلمهٔ چند در وعظ و پند

شنیدم که چون فوج آماده شد — ندای الا فارکبوا داده شد

امام فلک قدر عالی نژاد — اجازت بحرب اعادی نداد

ازین سمت تیری نزد او نه هم — ز آن سمت شد ابتدا از هجم

ببین حلم شه بیرد آن بر ستم نهاد — لشکر در دغا بند ستم بر نهاد

دلا دمبدم یاد باری بکن — بخلق خدا خاکساری بکن

قدم در ره دوست کاهی بزن — دگر طاقتی نیست آهی بزن

مشو راضی از خود بآزار کس — که این راه اسلام دین است و بس

شب و روز در زندگی خاک باش — چو در خاک رفتی بر افلاک باش

بکن لعن بر دشمنان نبی — که زانهاست آزرده جان نبی

ازین قوم گل شد چراغ رسول — از انها خزان دید باغ رسول

اختتام مقال بشکایت اهل ضلال و ذکر قایم آل سلام الله علیه بالغدو والاصال

دلا گشت ظاهر طریق هدی — ز دست و زبان رسول خدا

نکو خوار او شد سما تا سمک — بجا کس نیاورد حق نمک

نرفتند اعدا بفرمان او — نگفتند شکری بر احسان او

چه گویم از آن ظلم و جور و جفا — که کردند بر عترت مصطفی

بکشتند آل شفیع امم — یکی را به تیغ و یکی را بسم

کسی را ندادند زان پس امان — نماندست کس غیر صاحب زمان

گلی زان سمن زار فی الحال نیست — کسی زنده جز قایم آل نیست

که او نیز از خوف پنهان شدست — ز پنهانی شرع ویران شدست

نه بیند چو راه تیغ و سنان — زند سر به تیغ و سنان زبان

بگو کن سوی تحفه دلو بی — ببین گفته آن شقی خوبی

که بر مهدی دین ملامت کند | بنامردی و جبن تهمت کند
کند در ظهورش چنان اضطراب | که کفار در باب یوم الحساب
بگوید عجب این امامت بود | امامت بود کاین قیامت بود
بلی روز وعدش چو یوم الوعید | قریب است و البته خواهد رسید
بر حجت که مانای محشر بود | ثواب و عقابش مقرر بود
فسادش چرا در امامت شکی | نگر دارد اندر قیامت شکی
شک اندر وی از مرد مسلم خطاست | در اینجا لم و لا نسلم خطاست
تقدم چو در وقت موعود نیست | اگر کس شتابی کند سود نیست
خروج این زمان چون کند اجتناب | برآید چسان وقت شب آفتاب
کلامش درین باب رد کرده ام | امام زمان را مدد کرده ام
بمداحی مذهب جعفریه | فشاندم لبی گوهر عبقریه
ولی چاره کارشان لوم نیست | بجز تیغ تسکین این قوم نیست
بحجت و تولای مولای عصر | بخاک کف پای مولای عصر
بنور جمال الهی او | بعدل و ببذل و بشاهی او
بشمشیر شکر بد حشمتش | بفیروزی اختر دولتش
بحلمش که تعجیل اصلا نکرد | ز دندانیه طعن و تیر ار زدند
بقهرش که شمشیر چون برکشد | زند گردن آن هر که زد و سر کشد

بالطاف پنهان مهدی قسم بجنگ نمایان مهدی قسم
بوقت ولادت ز میلاد او بصبح طرب خیز میعاد او
که چون روز موعود او در رسد بر اغرضان امید نو بر رسد
جهانی بشمشیر یکدین آورد رخ اهل دنیا بدین آورد
ببرد و سر و پای عثمانیان بدزد و جگرهای مروانیان
بر او رنگ فرماندهی جا کند به تعزیر اشرار ایما کند
من از گمر این راه رو آورم همین تحفه در بارگاهش برم
که شاهی همین اینچه ها کرده است چه طغیان که این بیحیا کرده است
بظاهر که در زی اسلام بود بباطن هواخواه اصنام بود
گمان کرده ناچیز و باطل تلا نوشته است نامرد و بزدل تلا
نگویم جواب کتابش به بد به شمشیر بران جوابش بده
گذارش نیفتاده در کوی دین ز خونش یکی غازه بر روی دین
بهارش سزا نیست درین عالم است عذاب جهنم برائش کم است
نه باید زدن یک بیک گردنش بهر حرف صد تیغ زن بر تنش
یکی دیگر گفت ز جفا پیشگان که گر گفت عوعو بان سگان
شنیدم که آن سنی بی ادب ز من طعنه بر امیر عرب
با وجند اشعار بنگاشتم که نقلش درین نامه بر داشتم

خطاب با لبعض نصاب القبساب

تو ای ملا تو طرفه جانانهٔ — عجب دردمندی چه فرزانهٔ
تو لیکن بسیار در مکر خویش — ستم می بری از ابوبکر خویش
چه بسیار موزون و برجستهٔ — تو گویا ز کان عمر جستهٔ
بگویم ز شب زنده داران نهٔ — تو در شرم کمتر ز عثمان نهٔ
شماند سنت صدیقه تا بر بلا — بگوید دگر اقتلوا نعثلا
نبودی تو در روزگار یزید — که جان می فشاندی بکار یزید
ز فتنه ترا بغض حیدر زیاد — زیادست کین تو زابن زیاد
اگر بودی امروز زنهار یکی — دماغ تو میگشت چاق اندکی
تو در هجرشان مبتلا ماندهٔ — تو از همنوایان جدا ماندهٔ
ولیکن مکن شکوه از بیکسی — که یکروز در بزم شان میرسی
اگر اینقدر هم ندارد قرار — که کردی بدوزخ با نهاد دچار
بکن صبر و در قبر چندی بمان — که رجعت نماید امام زمان
شکافند حق و باطل همو نشست — درین عصر سلطان عادل همو نشست
گذارد لبس از گیر و دار شما — سزای شما در کنار شما
بدانی که وقت ظهورش رسید — آوان تجلای نورش رسید

اتمام نظم و تاریخ ختم

رحلت فرقهٔ ... باکر الله شیخ فیه القاب الفائز ... القاب ...

بحمد الله این نامهٔ نامدار — که نامش بود گوهر شاهوار
در آغاز ماتم سرانجام یافت — بجاه محرم سرانجام یافت
نگه کن بکلک بدایع نگار — که کردست با بی‌زبانی چه کار
رقم از قلم سوزش جان زدم — عجب آتشی در نیستان زدم
ز سوز دل و جان تفتیده‌ام — بکاغذ بدین شعله پیچیده‌ام
ازین نار موصد علی الافئده — که هر بیت ازان گشت آتشکده
چو پیچید دود دلم بر قلم — سیه شد چو مشک و چو عنبر قلم
ز تاب و تبم خامه پرکاله ایست — درین نامه هر نقطه تبخاله ایست
نه فکر رویت نه خوض کتاب — رقم کرده‌ام رطب و یابس شتاب
بجدی که از غایت عجلتم — به تسوید بر حرف شد مهلتم
بدل هرچه بگذشت از کلک ریخت — پریشان دُر چند از سلک ریخت
به بحر تقارب بسی نظمهاست — که هریک بجای خودش بی‌بهاست
درین بحر رنگی دگر ریختم — ز دریای معنی گهر ریختم
برآمد لآلی ز بحر دلم — بشد این نامه در فوه سالم
ز بندار چه بستان سعدی پر است — بهر گل دلی رنگ و بو دیگر است
سخن مختصر در سخن بس سخن — گلستان چیدم ز باغ کهن
بیا نظم من زینت گوش کن — ز ره گلشن مرصع هر دو دوش کن

چو لعل بدخشان دلم خون شده | وزان دانه چند بیرون شده
یواقیت خون جگر سفته‌ام | ز الماس مژگان گهر سفته‌ام
مکن سیر این باغ ای همنشین | نگلها سبک مثل شبنم نشین
چه گلها درین انجمن چیده شد | که بوی خوش در اوراق پیچیده شد
الا ای که خط زین چمن میبری | مرو از گل و غنچه‌اش سرسری
چو نرگس در آن چشمکی واکنی | گل و یاسمن را تماشا کنی
خطش بین بوقت دل افسردگی | که این سبزه را نیست پژمردگی
درین باغ کی موسم دی رسد | خزان در بهار جنان کی رسد
اگر گل بچینی بگو مرحبا | وگر خار بینی برو چون صبا
که هر جا گلی هست خاری بود | بگنجی که گنج است ماری بود
قمر بی کلف نیست بر آسمان | نه گل بی شبه در حرم بی زیان
بگو پیچ پیچ است الفاظ او | بود پیچ در سنبلستان نکو
که خط را بسر نامه لف میکنند | گهر را نهان در صدف میکنند
عذار بتان را که رنگ گل است | حجابی سیه رنگ از کاکل است
دو الف و دو صد بیت با چند بیت | که شد ختم بر خاتم اهل بیت
ره فکر را بست ضیق مجال | زدم چند حرف از ره ارتجال
فزون میشود سهو در بذل | بر آمد ثانی ظاهر و ح س

جهان می رند مرغ جان زین قفس | که نشو الشین نبازد نفس
زدم نغمه‌ها در این بوستان | که رنگین شود محفل دوستان
ازین نغمه شاید که حظی برند | مرا همصفیران بیاد آورند
که چون سرو هر مصرعه لیش دوجه الست | ز لوکوی هر قمریش نوحه الست
غمم از نسخه کلک مای طلب | ز هر نقطه نکته‌های طلب
هوسم ازین نامه ام زائل است | در این آب حیوان شفای دل است
ز سالش چه پرسند کرایل دین | بگو گوهر شاهوار است این
1266

قطعه لمؤلفه

سید شوشتری نام خدا | ز در رقم نظم لطیفی جوهری
جست نامه رنگین چو مل | طرب انگیز چو باد سحری
سال تاریخ وی هم لقبش | خامه بنوشت گل شوشتری
1266

وله قطعه اخری

بکف خود نوشت این نامه | سید موسوی شوشتری
واستراح الیراع من تعب | الثمان بقین من صفر
شصت و هشت و دولیت بعد هزار | شد از هجرت نبی سیدی

انا الضعیف المنزوی عباس بن علی الاکبر الموسوی
عفا الله عن سیاتهما بما دتهما نصحیح چند نفر زندار مند

الاعز الارشد السید محمد شرح صدره و رفع قدره

الا ای محمد جگر بند من / بجان و بدل گوش کن پند من

بگیر این کتاب و عمل کن بر آن / که هستی تو اولی تر از دیگران

که نو باوهٔ گلستانم توئی / توانائی جسم و جانم توئی

شبی لذت از من و سلوی بکش / صباحی بگوش این گهر را بکش

بجو دولت علم را روز و شب / مکن عمر ضائع بلهو و لعب

بعلم و عمل تا توانی بکوش / مکن جست و خیز و جدائی بکوش

مکش انتظاری که المرء ضعیف / مکن زود کاری که الوقت سیف

شب و روز میکوش و کاهل مباش / بشو طالب علم جاهل مباش

ز علم ادب زود شو بهره یاب / که واقف شوی از حدیث و کتاب

چه گویم که علم ار بدست آیدت / بگوید ترا هرچه میبایدت

تاسی باجداد امجاد کن / همین یک سخن از پدر یاد کن

نکو کار بودند آبای ما / بود دار اسلام ماوای ما

ز انفاس ما باغ دین خورم است / حکایات ما تحفهٔ عالم است

فصاحت می محفل ما بود / بلاغت در آب و گل ما بود

در انشاء و املا علم بوده ام / زبان دان عرب و عجم بوده ام

ادب در رگ و ریشهٔ ما بود / هنر در هر رشته ما بود

شرف دارد این دودمان در علوم — بفقه و حدیث و بطب و نجوم
بعز و برفعت بصدق و یقین — بزهد و عبادت به تقوی و دین
کنون شوشتر بیت معمور هست — ز سادات نوریه پر نور هست
تو صحبت مکن با بدان ای پسر — مشو ننگ این خاندان ای پسر
تماشای بازار و گلزار نیست — ملاقات با هر خس و خار نیست
نظر کن درین گلشن عنبرین — که دارد هوای بهشت برین
گل میوه لعل از برای شماست — همین نامه بستان برای شماست
چو باد صبا زین چمن میروم — تو و باغبانی که من میروم
مخور بعد من غصه بیکسی — بکن کوششی تا بجائی رسی
کنم تا کنم فکر سامان تو — خداوند عالم نگهبان تو

این نظم ابدار مسمی به گوهر شاهوار برخی از اثار ابو الدین بزرگوار منسوب ساختم و بقیه را بعد از وفات آن مغفور تالیف نمودم امید از خدا پرستان آنست که این منظومه خصوصا ابیاتی که در ترغیب مناجات نظم شده در انصاف لیالی و اوقات فارغ بالی انشاد نمایند و روح مرا بفاتحه خیر شاد فرمایند چنانکه گفته ام

کلام مرا نیم شب خوانده باش — کلامی به بیهوشی افشانده باش
ازین شهره نگذر و الله دگر — بیک سوره روح مرا شاد کن

وانا العبد المعیب الذی یرده المشتری عباس بن السید
علی الاکبر التستری لکاتب

بالامس کتبته بخطی و بیدی	والیوم اراه ما معی من احد
هذا ولیملکنه بعد غد	من لم یرنی ولم یدر فی خلدی

تم الکتاب بعون الله الوهاب در تاریخ بیست و دوم رجب ۲۲
سنه ۱۲۹۳ یکهزار و دو صد و نود و سه هجری مطابق سیزدهم ۱۳
اگست سنه ۱۸۷۶ یکهزار و هشت صد و هفتاد و شش عیسوی در مقام
اله اباد و انا الراقم الاثم السید واحد علی بن السید دیدار علی المغفور
الحسینی الاصغری المقیم الجونفوری

ولیملکنه صح

مقابله کرده شد از منقول منه ۱۲

بسم الله الرحمن الرحيم

و بعد مصالحه شرعیه قطعیه نمود عالیجناب آخوند ملا [illegible] محمد حسین ولد [illegible]

همگی و تمامی جمیع بهره [illegible] فرزند [illegible] خود [illegible] و محمد [illegible]

[illegible] از خانه [illegible] متصرفی خود [illegible] از چهارده سهم که واقع است

در بلوک [illegible] حدود [illegible] طرف [illegible] جانب

سمت [illegible] با کافه ملحقات [illegible]

و کل متعلقات [illegible] با سقوط کلیه خیارات و غبن [illegible] جمیع

[illegible] علی الصحیح [illegible] بعد العقد

صیغه مصالحه بالعربیه والفارسیه جاری شد فی ۲۵۷ [illegible]

ب

تقاضای صنیع قرض مالیه خراسان تستیت [illegible] دارید

دستخط مالیه کتابی نویسندگان سبب [illegible] دارید

در روز جمعه ۲۶ ذی [illegible] ۱۳۴۳ باید

ب

تقاضای صنیع مالیه قرض خراسان نستیت [illegible] دارید

دستخط مالیه کتابی نویسندگان سبب [illegible] دارید

ب

۲۶ [illegible] ۱۳۴۳

در روز جمعه ۲۶ ذی [illegible] ۱۳۴۳ [illegible]

[illegible]

[illegible]